

فراغتر دهم عشق تو ز خویشاوند  
از آنکه عشق تو نیاید عافیت برکنند

مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷

بحران پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۱۱/۲۶



کنش خنجر  
متشکر کامل برنامه ۹۵۰

PARVIZSHAHBAZI.COM

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

فراغتی دَهْدَمِ عشقِ تو ز خویشاوند  
از آنکه عشقِ تو بنیادِ عافیت برگند

از آنکه عشق نخواهد به جز خرابیِ کار  
از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند

چه جای مال و چه نامِ نکو و حرمت و بوش؟  
چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند؟

که جان عاشق چون تیغ عشق بر باید  
هزار جانِ مقدّس به شکرِ آن بنهند

هوای عشقِ تو و آنگاه خوفِ ویرانی؟  
تو کیسه بسته و آنگاه عشقِ آن لبِ قند؟

سَرکِ فروکش و کُنجِ سلامتی بنشین  
ز دستِ کوتاه ناید هوایِ سرو بلند

برو، ز عشقِ نبردی تو بوی در همه عمر  
نه عشقِ داری، عقلیست این به خود خرسند

چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن  
نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند

درآمد آتشِ عشق و بسوخت هرچه جز اوست  
چو جمله سوخته شد، شاد شین و خوش می‌خند



و خاصه عشق کسی کز است تا به کنون  
نبوده است چنو خود به حرمت پیوند

اگر تو گویی دیدم ورا، برای خدا  
گشای دیده دیگر و این دو را ببرند

کزین نظر دو هزاران هزار چون من و تو  
به هر دو عالم دایم هلاک و کور شدند

اگر به دیده من غیر آن جمال آید  
بکنده باد مرا هر دو دیده‌ها به کلند

بصیرت همه مردان مرد عاجز شد  
کجا رسد به جمال و جلال شاه لوند؟

دریغ پرده هستی خدای برکندی  
چنانکه آن در خیبر علی حیدر کند

که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او  
هزار ساله از آن سو که گفته شد بزند

عافیت: سلامت، زهد، پرهیزکاری، مجازاً محافظه کاری

آفت: بلا، زیان

بوش: جماعت مردم، مجازاً کَرّ و فرّ و خودنمایی

کلند: کُلتنگ

لوند: طناز، خوش حرکات

نوبت زدن: نقاره زدن، نوبت زدن برای کسی، شاهی و حکومت او را اعلام کردن، معمول بود که در نقاره خانه شاهان در شبانه روز چندبار نقاره می‌زدند، گاه سه بار، گاه پنج بار، و گاه هفت بار.

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۹۳۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## فراغتی دَهْدَمِ عشقِ تو ز خویشاوند از آنکه عشقِ تو بنیادِ عافیت برگند

از آنکه عشق نخواهد به جز خرابیِ کار  
از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند

چه جای مال و چه نامِ نکو و حرمت و بوش؟  
چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

عافیت: سلامت، زهد، پرهیزکاری، مجازاً محافظه‌کاری  
آفت: بلا، زیان  
بوش: جماعت مردم، مجازاً کَر و فَر و خودنمایی



پس مولانا در بیت اول به ما می‌گوید که «عشق تو»، یعنی عشق زندگی یا خدا به من فراغت یا حس امنیت و حس آسایش می‌دهد. از چه؟ از خویشاوند. «خویشاوند» یعنی تمام آن چیزهایی که من در ذهنم با آن مرتبط هستم، یعنی با آن‌ها همانند هستم و این آدم‌ها یا چیزها که به صورت ذهن من به من نمایانده می‌شوند به هم مربوط هستند. و همین درواقع، همین مطلب با این شکل‌ها خیلی بهتر دیده می‌شود.

می‌بینید [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] که قبل از ورود به این جهان، ما به صورت امتداد زندگی، یا جنس خدا، یا هشیاری بی‌فرم که مرکزمان عدم است، می‌آییم به این جهان و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیریم. ولی وقتی که وارد این جهان شدیم [شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)]، درواقع ما شروع می‌کنیم به فکر کردن و بعضی از مفاهیم را به صورت فرم ذهنی به خودمان ارائه می‌کنیم. این مفاهیم یا چیزهای فکری در زندگی ما مهم هستند.



هر چیزی که مهم است، یعنی به بقای ما در این جهان کمک می‌کند. این‌ها را ما از جامعه یا پدر و مادرمان یاد می‌گیریم. مثلاً یاد می‌گیریم که پدر و مادرمان، پول و تمام کسانی که در این خانه با ما زندگی می‌کنند، یا فامیل‌هایمان برای ما مهم هستند، یعنی برای بقای ما مهم هستند. بنابراین با همه این‌ها ما همان‌گونه می‌شویم.

همان‌گونه می‌شویم، یعنی هرکدام از این‌ها را تجسم می‌کنیم و به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم و یک قسمتی از وجود خودمان را در آن‌ها سرمایه‌گذاری می‌کنیم و هرکدام از آن‌ها می‌شود یک عینک دید. بنابراین ما دیگر با عینک عدم یا خود زندگی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] نمی‌بینیم. خود عدم یا خداوند چشم دارد و دید دارد، ما هم داریم، ولی آن را فعلاً تفویض می‌کنیم به این چیزها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)].

بنابراین می‌بینید که با چیزهای زیادی اصطلاحاً می‌گوییم همان‌گونه می‌شویم یا به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. و همان‌گونه در واقع به معنی عین خود را ساختن. پس بنابراین ما داریم یک خود جدید می‌سازیم، غیر از این خود اصلی که با آن وارد این جهان شدیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] و این خود جدید از فکر درست شده، برای همین می‌گوییم من ذهنی یا خود فکری. و در واقع از تغییر فکرهای همان‌گونه شده یا از پریدن از یک فکر همان‌گونه به یک فکر همان‌گونه [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، که همه‌شان در واقع حس وجود در آن‌ها هست یا هستی در آن‌ها هست، یک فرم جدید به وجود می‌آید، یک تصویر ذهنی پویا به وجود می‌آید، اسم این «من ذهنی» هست و این می‌شود شکل جدید ما. یعنی ما من ذهنی پیدا می‌کنیم.

می‌بینید که مرکز ما عوض می‌شود، بنابراین ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از همین چیزهای ذهنی می‌گیریم. ولی می‌دانیم الآن دیگر این حس امنیتی که یا فراغتی که از این چیزها می‌گیریم که اسمش را گذاشته «خویشاوند»، در مصرع دوم اسمش را گذاشته «عافیت». عافیت یعنی حس امنیت یا فراغت یا آسایش گرفتن از چیزهای ذهنی، از همان‌گونه‌ها که به درد نمی‌خورد، پوشالی است. برای همین می‌گوید که این فراغتی که از این‌ها من می‌گرفتم این فراغت نبود، الآن فهمیدم.

حالا آن فراغت را چه جوری می‌گیریم؟ با فضاگشایی در اطراف آن چیزی که ذهن من نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)] و ذهن من وضعیت‌ها را نشان می‌دهد، بنابراین به محض این‌که من به عمل تسلیم دست می‌زنم، یعنی اتفاق این لحظه را می‌پذیرم یا بله می‌گویم به اتفاق این لحظه، دوباره مرکز عدم می‌شود. مرکز عدم می‌شود، یعنی دوباره از آن جنس اولیه می‌شوم که به آن صورت وارد این جهان شدم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، یعنی امتداد خدا یا از جنس خدا می‌شوم.



پس می‌بینید می‌گوید که «فراغتی دَهْدَمِ عشقِ تو». پس در این‌جا [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] که ما همانیده شدیم، عشق او را نداریم، عشق چیزها را داریم. هرچیزی که در مرکز ما قرار بگیرد، ما عشق او را داریم و الآن خواهیم خواند دوباره که عشق چیزها ما را کور و کر می‌کند، درست نمی‌بینیم. پس بنابراین چیزها را در مرکزمان نباید بگذاریم.

پس «فراغتی دَهْدَمِ عشقِ تو»، «عشقِ تو» یعنی عشق خدا با عشق چیزها فرق دارد. یعنی من تا حالا عشق چیزها را داشتم، کور و کر بودم و حس امنیت و آسایش پوشالی بود. الآن که مرکز دوباره عدم شد هشیارانه [شکل ۲ (دایره عدم)]، الآن دارم فراغت جدید پیدا می‌کنم که واقعاً فراغت خوبی است.

بعد تازه متوجه می‌شوم آن خویشاوندان من، چه آدم‌ها چه چیزها که در ذهنم بودند، نه تنها به من فراغت نمی‌دادند، بلکه عکسش را می‌دادند [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، استرس می‌دادند، اضطراب می‌دادند، ترس می‌دادند، درد می‌دادند. برای همین می‌گوید: «فراغتی دَهْدَمِ عشقِ تو ز خویشاوند».

«خویشاوند» یعنی تمام آن چیزهایی که در مرکز من هست، به یک صورتی بهم مربوط شده‌اند و برای همین می‌گوییم فضای ذهن شرطی شده است. تمام آن چیزهایی که من با آن‌ها همانیده هستم، در ذهن هستند و این‌ها بهم مربوط هستند، درمورد یکی فکر می‌کنیم بلافاصله به یاد یک چیز دیگر می‌افتیم. آن فکر را می‌کنیم به یاد یک چیز دیگر می‌افتیم. می‌بینید این‌ها همه بهم مربوط هستند و خویشاوند هستند.

«خویشاوند» یعنی نه فامیل، مثلاً پسرخاله‌ام یا مثلاً فرض کن پدر و مادرم، نه. خویشاوند همان چیزهایی است که در ذهن با آن ارتباط داریم ما. برای این‌که همین‌که فضا را باز کردم [شکل ۲ (دایره عدم)]، عشقِ تو بنیادِ عافیت را برکند. گفتم «عافیت» یعنی حس امنیت گرفتن از همانیدگی‌ها که می‌گوییم «گوشهٔ عافیت». امروز درباره‌اش شعرهایی خواهیم خواند و مهم است که شما عافیت را بگذارید کنار، یعنی از چیزهای همانیده‌شده یا این‌جهانی حس امنیت و آسایش نخواهید.

و در بیت دوم می‌گوید:

از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار  
از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

آفت: بلا، زیان





پس «عشق» یعنی چه؟ عشق یعنی وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، مرکزمان عدم می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]، دوباره با خدا یکی می‌شویم، این عشق است. پس عشق یعنی دوباره با زندگی یکی شدن یا به‌صورت زندگی روی پای خود قائم شدن.

می‌گوید که عشق، حتی می‌توانیم بگوییم یعنی خداوند، برای این‌که خداوند دارد در ما به خودش زنده می‌شود. وقتی فضا باز می‌کنیم، فضا باز می‌کنیم و مرکزمان را از همانیدگی‌ها پاک می‌کنیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، درواقع خداوند به بی‌نهایت و ابدیت خودش در درون ما یا مرکز ما زنده می‌شود و این خداوند یا عشق فقط کار را خراب می‌کند. شما ممکن است بپرسید که یعنی چه خداوند کار ما را خراب می‌کند؟ بله، کلید در همین‌جا است.

کلید این است که هرچه را که ما با من‌ذهنی‌مان ساختیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، خراب می‌کند. ما مجاز نیستیم که پس از ده‌دوازده‌سالگی دوباره با من‌ذهنی‌مان فکر کنیم، عمل کنیم، چیزی بکاریم، چیزی درست کنیم و عشق، آن‌ها را خراب خواهد کرد. یعنی هرچه را که با من‌ذهنی‌مان فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم و درست می‌کنیم، عشق این‌ها را خراب خواهد کرد. معنی‌اش این است که از یک سنی به بعد ما مجاز نیستیم اصلاً من‌ذهنی داشته باشیم و با آن فکر کنیم.

من‌ذهنی دارای درد است و انگیزه‌های فکرمان و عملمان مثل خشم و ترس و حسادت و محدودیت و همه آن چیزهایی که در همین خویشاوندی هست، در من‌ذهنی هست. پس دارد یک اطلاعات خوبی به ما می‌دهد مولانا، می‌گوید که عشق یا خداوند تمام آن چیزهایی را که با من‌ذهنی ساختی، خراب خواهد کرد، «خرابی کار» یعنی این. یعنی پارک ذهنی شما را به هم خواهد ریخت.

پس مهم است این را بفهمیم با من‌ذهنی‌مان نکاریم دیگر. هر فکری می‌کنیم و هر عملی می‌کنیم باید فضا را باز کنیم و خرد زندگی به فکر و عملمان بریزد. یعنی پس از یک مدتی زندگی می‌خواهد از طریق ما فکر کند و عمل کند و خودش را بیان کند. این‌که ما من‌ذهنی داریم، من‌ذهنی زندگی ما را اداره می‌کند، فکر می‌کند، عمل می‌کند و برای به‌دست آوردن چیزها خوشحال می‌شود، بعد برای از دست دادنشان غمگین می‌شود و دشمنی می‌کند، حسادت می‌کند، این‌ها به‌درد زندگی نمی‌خورد، برای این کار ما نیامدیم. می‌گوید عشق همه این‌ها را خراب خواهد کرد.

«از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند»، یعنی اگر آفتی بیفتد به چیزهای ذهنی شما که ساختید، که ساختیم، ما باید یاد بگیریم. این‌طوری نیست که خداوند باید از ما یاد بگیرد. ولی من‌ذهنی ما به‌صورت فرعون بالا آمده هم



به صورت فردی، هم به صورت جمعی. ما می‌گوییم که خداوند باید به وضع ما نگاه کند، یک فکری بکند، یک چیز جدیدی یاد بگیرد و با یک عقل دیگری ما را اداره کند، چرا این طوری می‌شود؟ «چرا این طوری می‌شود؟» معنی‌اش این است که ما داریم می‌کنیم!

ما مغایر با قوانین زندگی که می‌گویید از ده‌دوازده سالگی به بعد من باید از طریق تو فکر کنم و عمل کنم، عمل می‌کنیم. ما خودمان فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم به صورت من‌ذهنی و مرکزمان را خالی نمی‌کنیم. درست مثل این که یک جای زلزله‌خیزی هست می‌دانیم زلزله می‌آید، تعداد زیادی آن‌جا ما ساختمان ساختیم، ساختمان‌های بلند، می‌دانیم که این خواهد ریخت یک روزی، ولی در آن زندگی می‌کنیم.

به صورت فردی شما می‌دانید که هرچه که ساختید، مثلاً با بدنتان همانیده هستید، با ملیتتان، با باورهایتان، با اموالتان همانیده هستید، خویشاوند هستید و از آن‌ها در فضای عافیت سلامتی می‌گیرید، عقل می‌گیرید، هدایت می‌گیرید، قدرت می‌گیرید، مخصوصاً فراغت می‌گیرید، حس امنیت می‌گیرید. شما الآن می‌دانید این را زندگی به هم خواهد ریخت، زلزله خواهد شد.

کما این که به صورت فردی یک دفعه زلزله می‌شود. زلزله ما مثلاً در سی سالگی می‌بینیم که همه چیز عالی است، ما ازدواج کردیم، خانه داریم، بیزینس (business) داریم، نمی‌دانم همه به ما احترام می‌گذارند، مقامی داریم، یک دفعه در مدت پنج سال زلزله می‌شود هم همسرمان را از دست می‌دهیم، هم از بچه‌هایمان جدا می‌شویم، هم اموالمان را از دست می‌دهیم، هم آن پستمان را از دست می‌دهیم، همه چیز به هم می‌ریزد. چه شد؟ زلزله شد!

خُب می‌گویید که اگر در جای زلزله‌خیز شما می‌خواهی آپارتمان سازی کنی، با یک تکنولوژی یا متدی (method) باید بسازی که وقتی این می‌لرزد، نریزد. ولی اگر می‌دانی می‌لرزد هنوز آن‌جا زندگی می‌کنی، پس تو اشتباه می‌کنی، برای این که طبق قوانین خداوند بعضی جاهای زمین می‌لرزد، ساختش این طوری است. گفته این‌جا اگر خانه می‌سازید، یک جور خاصی بسازید و ما آن طوری نمی‌سازیم. در زندگی شخصی ما هم همین طور است و اجتماعی ما هم همین طور است. الآن مولانا می‌بیند این را، به ما می‌گوید که ای مردم، به صورت فردی در این ذهن آپارتمان سازی نکنید، انباشته نکنید بیایید بالا به صورت «من» و آن زیر خواهد ریخت! بعد آن موقع بریزد، زیرش مدفون می‌شوید. حالا به صورت جمعی هم همین طور به دنیا می‌گویید با این عقل من‌ذهنی و درد که دارید شما جهان را اداره می‌کنید، این فرو خواهد ریخت.





علی‌الاصول جنگ‌های بزرگ بین‌المللی که همه درگیر می‌شوند، یک زلزله است. ساختارها فرومی‌ریزد، قوانین، هرچه که ما فکر می‌کنیم مهم است فرومی‌ریزد. یعنی چه این؟ یعنی همین بیت دوم «از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار». برای این‌که خداوند یا عشق، تمام چیزهایی را که با من‌ذهنی ساختی، خراب خواهد کرد، زلزله خواهد شد. و ما می‌گوییم خیلی خب خدایا پند بگیر، یک چیزی یاد بگیر. این‌همه آدم مُرده، یعنی چه که هی جنگ ایجاد می‌کنی، اغتشاش ایجاد می‌کنی، دشمنی ایجاد می‌کنی؟ نه! ما خوانده‌ایم و ثابت شده که ما باید یاد بگیریم، از هر بی‌مرادی‌ای یک چیزی ما یاد می‌گیریم. پس شما باید پند بگیرید.

پس از هر بی‌مرادی، از هر زلزله، از هر به‌هم ریختنی، از هر خشمی که شما دارید، پیش می‌آید، شما یاد می‌گیرید. «از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند»، هر آفتی به زندگی‌تان وارد بشود، خداوند پند نمی‌گیرد، شما باید پند بگیرید، اصلاً وارد شده که شما پند بگیرید. می‌بینید که ما عکس این چیزها فکر می‌کنیم. پس برگردیم به این سه بیت. فهمیدیم.

فراغتی دَهْدَمِ عشقِ تو ز خویشاوند  
از آنکه عشقِ تو بنیادِ عافیت برگند

از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار  
از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند

چه جای مال و چه نامِ نکو و حُرمت و بوش؟  
چه خان و مان و سلامت چه اهل و یا فرزند؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

عافیت: سلامت، زهد، پرهیزکاری، مجازاً محافظه‌کاری

آفت: بلا، زیان

بوش: جماعت مردم، مجازاً کَر و فَر و خودنمایی

بعد می‌گوید: «چه جای مال و چه نامِ نکو و حُرمت و بوش؟» می‌گوید این‌جا که عشق می‌خواهد پارک ذهنی شما را که چیزها را چیدید و در آن فضای راحت به‌قول روان‌شناسان کامفورت زون (comfort zone) دارید زندگی می‌کنید، همه‌چیز را کنترل می‌کنید به‌هم نریزد، فضای عافیت دارید، «عشق» این‌ها را خراب می‌کند.



پس بنابراین اگر تو این را می‌دانی، چه جای مال؟ چه نامِ نکو؟ یعنی چرا به این‌ها اهمیت می‌دهی؟ چرا این‌ها را گذاشتی مرکزت؟ در جایی که عشق همه‌چیز را خراب می‌کند، تو چرا با این‌ها همانیده هستی، از جنس این‌ها شدی؟ برای این‌که زندگی می‌خواهد ما را بیدار کند یا آزاد کند از همانیدگی‌ها، در ما به بی‌نهایت و ابدیت خودش زنده بشود و هیچ‌چیز جلوی این را نمی‌گیرد. شما نباید ناله کنی بگویی خدایا پند بگیر، دیگر من مریض شدم از بس ناله کردم، از بس غصه خوردم، یاد بگیر یک چیزی، آخر چرا من را این‌طوری کردی؟ درست نیست این جمله‌ها. ما باید بفهمیم!

این‌جا که باید فضاگشایی بشود، مرکز ما خالی بشود و زندگی می‌خواهد خودش را به ذات خودش که بی‌نهایت است، به اصطلاح زنده کند، یعنی ما بی‌نهایت و ابدیت بشویم، این‌جا چه جای همانیدن با مال هست؟ چه نامِ نکو؟ همه بگویند فلانی چقدر خیر است، احسان می‌کند، مشهور بشویم. شهرت نامِ نکو یا اصلاً شهرت‌طلبی، حرمت، احترام، احترام مردم که همه من‌ذهنی دارند به من‌ذهنی تو چه ارزشی دارد؟

«بوش» یعنی خودنمایی. ما می‌بینید بالا می‌آییم می‌بینیم ما را ببینید. می‌خواهیم دیده بشویم. می‌گوید جای این چیزها نیست دیگر. اگر می‌بینید که عشق همه را خراب می‌کند، شما خودنمایی می‌کنید، شما را برمی‌دارد می‌کوبد زمین. خُب این کار بی‌فایده است.

چه خان و مان؟ که من از فلان فامیل هستم، پدرمان فلانی بوده، مادرم فلانی بوده، خانه ما فلان جای شهر است. «سلامت» که شما حس می‌کنید همین عافیت دارید، چه می‌دانم به چه کسانی مربوطید در خان و مانتان. برای این‌که این‌ها پشت شما هستند، دوست شما هستند، فامیل شما هستند، اتفاقی برای شما بیفتد شما را حمایت می‌کنند. چه جای این چیزها؟ چه جای همسر؟ حالا این‌جا «اهل» است، زن یا شوهر فرقی نمی‌کند. یا فرزند، آدم با فرزندش همانیده بشود، از آن زندگی بخواهد، فراغت بخواهد یا افتخار کند یا پُز بدهد، حس هویت از فرزند بگیرد. درحالی‌که می‌دانید که هرچه که با ذهن می‌سازی، این را ویران می‌کند.

هم‌هویت شدن و از آن حس زندگی خواستن، حس احترام خواستن، حس ارزش خواستن، بلند شدن براساس آن، یعنی من‌ذهنی درست کردن براساس آن‌ها، آن پارک را درست کردن، شما می‌دانید که هرچه که با ذهن می‌کاری، این را زندگی خراب می‌کند. برای چه این کار را می‌کنی؟ و وقتی خراب می‌کند شما باید پند بگیر، نگوئی که خداوند پند بگیرد.



خُب این سه بیت اول بود. و امروز پشت سر همین سه بیت اول، ابیاتی می‌خوانم. این ابیاتی که می‌خوانم خودش یک طرح است، این را من درست می‌کنم. شما می‌توانید این ابیات را پشت سرهم بخوانید. ابیات داستان زندگی شما را نشان می‌دهد، هر انسانی را نشان می‌دهد که مولانا به تصویر می‌کشد. می‌توانید این ابیات را آن طوری که من گذاشتم بخوانید یا خودتان این‌ها را پس و پیش کنید، برای خودتان طرح درست کنید.

ولی اگر این ابیات را پشت سرهم بخوانید و آرام باشید ببینید این‌ها چه معنی می‌دهد، در هشیاری‌تان داشته باشید، پشت سرهم خواندن این‌ها یک نیروی محرکه‌ای در شما ایجاد می‌کند که بلند شوید از روی همانندگی‌ها. آن سبک زندگی قبلی را که در ذهن داشتید، این را بریزید دور و آن سه بیت را اجرا کنید. واقعاً قبول کنید که این ساختن من به وسیله من ذهنی هیچ فایده ندارد، زندگی خراب خواهد کرد.

و این خیال باطل که من فکر می‌کردم در طول زندگی‌ام یواش یواش خداوند یاد می‌گیرد و کارها را بهتر انجام می‌دهد، وضع من را بهتر می‌کند، نه این عکسش بوده. خداوند عقل کل است، از کسی یاد نمی‌گیرد، من عقل جزوی هستم، عقل من ذهنی را داشتم، من باید این را می‌شکستم، یک عقل دیگری را به زندگی‌ام می‌آوردم. این را باید من یاد می‌گرفتم که یاد نگرفتم. پس این‌که منتظرم خداوند یک چیزی از این وضعیت‌های بشر یاد بگیرد، یک طرح جدیدی بدهد، خداوند این کار را نخواهد کرد، مگر ما یاد بگیریم چه فردی، چه جمعی.

مولانا از همان اول می‌خواهد به ما بگوید که این زندگی شما، وجود شما سرمایه‌گذاری شده در ذهنتان.

## هر کسی در عجبی و عجب من اینست کاو ننگجد به میان، چون به میان می‌آید؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۰۶)

یعنی هرکسی در یک چیزی متعجب است، ولی من در این متعجب هستم که بی‌نهایت خداوند یا خداوند که از جنس بی‌نهایت است، در ما، در این من ذهنی چه جوری رفته گنجیده؟! برای این‌که شما خودتان را که بی‌نهایت هستید باید از این ذهن بکشید بیرون. همه رفته مثل آب که در اسفنج جذب می‌شود آن جاست. شما می‌توانید خودتان را از ذهنتان به صورت بی‌نهایت آزاد کنید و به بی‌نهایت خدا زنده بشوید و این منظور آمدن شما به این جهان است.

پس می‌گوید من تعجب می‌کنم. چرا این را می‌گوید؟ می‌گویم شما به این جنه نحیف و به ذهن بی‌اهمیت نگاه نکنید، تمام زندگی‌تان در این است. همین‌که مرکزتان را از همانندگی‌ها پاک کنید، به بی‌نهایت او زنده می‌شوید.

به‌هرحال ما باید خودمان را از ذهنمان بکشیم بیرون. «کاو» یعنی که او، خداوند نمی‌گنجد در میان، در چیزی نمی‌گنجد بی‌نهایت است، چه‌جوری آمده گنجد در یک چیز کوچکی مثل من؟ پس بی‌نهایت خدا در شماست، در ذهن شماست. از ذهن شما باید بیرون بیاید. این یک مطلب. و این بیت را می‌خوانم که

## اول و آخر تویی ما در میان هیچ‌هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

یعنی همین‌طور که در شکل‌ها نشان دادم، اول او بودیم، به‌صورت او آمدیم و پس از آزاد شدن هم از ذهن او می‌شویم، اما این من‌ذهنی ما در این وسط واقعاً یک چیز «هیچ» است که اصلاً صحبت کردن درباره‌اش هیچ ارزشی ندارد، توهم است، یعنی شما هیچ ارزشی نباید به من‌ذهنی‌تان، به عقل جزوی‌تان، به فکری‌هایی که در ذهنتان به‌صورت همانیده اتفاق می‌افتد، دردهایی که بالا می‌آید، ارزشی قائل بشوید.

این یک چیز موقتی است، باید اجازه بدهید فتنه و زلزله در آن بیفتد، به‌هم ریخته بشود و از این‌جا آزاد بشوید. به هیچ‌چیزی نباید بچسبید که این چیزی که من در من‌ذهنی‌ام فکر می‌کنم، این خیلی باارزش است، مثل دردها، مثل رنجش‌های ما که ما نمی‌بخشیم، مردم هم می‌گویند خیلی چیز مهمی است این.

«اول و آخر تویی» یعنی ای خدا، ای زندگی، اول تو بودی، الان هم آزاد می‌شوم، تو هستی. این من‌ذهنی ما در میان واقعاً پیش‌بینی ارزش ندارد. اصلاً صحبت کردن درباره‌اش زیادی است، یعنی صحبت نکن، فقط از آن آزاد بشو. بررسی هم نکن این چه هست، حتماً چیز باارزشی است. هیچ‌چیزی نیست، رها کن، بینداز دور، یعنی هر فکر همانیده جزو لاطائلات است، هیچ است، درحالی‌که ما فکرهايمان را و خودمان را خیلی جدی می‌گیریم. می‌گوییم هرچه می‌گوییم آن باید باشد، کسی نمی‌تواند حرف ما را زمین بیندازد، به ما برمی‌خورد. چرا؟ همین‌طور که گفتیم ناموس داریم. من‌ذهنی که تشکیل شده، الان باز هم تکرار خواهیم کرد، هم ناموس دارد، حیثیت بدلی دارد و همانیدگی دارد، یعنی پندار کمال دارد، ناموس دارد و درد دارد، گفتیم این‌ها مثلث هستند و شما این بیت را می‌خوانید و همین‌طور مراقبه می‌کنید.

## چون الف چیزی ندارم، ای کریم

### جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹)

دراصل من یک الفم، لخت، هیچ چیزی به من نمی‌چسبد چون از جنس تو هستم. خداوند در این جهان به چیزی نمی‌چسبد، ما هم نباید بچسبیم. شما شنیدید یک کتابی بنویسد که خداوند با یک چیز خوبی در این جهان همانیده شده؟ نه، و از طریق آن می‌بیند؟ نه. ما هم باید آن‌طوری باشیم، مثل «الف» که لخت است، اما الآن در ذهن یک چشمی دارم که تنگ‌نظر است، چشم من‌ذهنی تنگ است، مثل «چشم میم».

پس شما مراقبه می‌کنید که من باید آزاد باشم، به هیچ چیزی نچسبم، چطور به همه چیز چسبیدم، «خویشاوند» دارم و چشمم این‌قدر تنگ شده به‌طوری که هیچ چیزی را به خودم، به دیگران روا نمی‌دارم؟ می‌بینید که ما شادی را، خوشبختی را و هرچیز خوب را از خودمان در من‌ذهنی دریغ می‌کنیم، از دیگران هم دریغ می‌کنیم، این درست نیست. و همین‌طور این بیت:

## خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز وَهَم دارم است این صد عَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)

عَنَا: رنج

واقعاً اگر مثل «الف» هستیم، هشیاری هستیم، از جنس خدا هستیم، هیچ چیزی نداریم که احوال ما را خوش کند، برای این‌که احوال ما به‌صورت «الف» یا جنس خدا خوش‌ترین است، از آن دیگر بهتر نمی‌شود. اگر می‌خواهیم حالمان خوب بشود، باید همانیدگی‌ها را بریزیم دور، از خویشاوند فراغت نخواهیم، آن «عافیت» است و این‌که در وهممان، در من‌ذهنی‌مان فکر می‌کنیم چیزی داریم، خویشاوند داریم، این هزار درد از آن‌جا ناشی شده. «صد عَنَا» یعنی دردهای زیاد. این را هم فهمیدیم؟

و این سه بیت، شما می‌دانید این کلمه «الست» خیلی مهم است بفهمیم یعنی چه. اجازه بدهید این سه بیت را بخوانیم و بفهمیم که خداوند بی‌نهایت خودش را در الست در ما کاشته، بعداً ما آمدیم کشت دوم یعنی همانیدگی‌ها را روی آن‌ها کاشتیم و هی همانیدگی‌ها می‌ریزند، دوباره ما می‌کاریم و این همانیدگی کاشتن جلوی رشد بی‌نهایت خدا را گرفته و نمی‌تواند بگیرد، منتها به تأخیر انداخته. می‌گوید:



## گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت برروید آن کشتهٔ اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

## کِشتِ نوِ کارید بر کِشتِ نخست این دومِ فانی است و آن اوّلِ درست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

## کِشتِ اوّلِ کامل و بگزیده است تخمِ ثانیِ فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

پس می‌گوید که اگر همانندگی بکاریم و این بروید یا بریزد که داریم صحبت می‌کنیم، چون با هرچیزی همانند می‌شویم، داریم یک چیزی می‌کاریم و این‌ها یک مدتی رشد می‌کنند، بعد می‌ریزند، چون همه‌شان آفل هستند. و این رشد کردن و ریختنش نشان می‌دهد که این‌ها آفلند و ما نباید به این‌ها دل ببندیم. و می‌گوید که این‌ها بریزند و یا رشد کنند موقتاً، عاقبت آن کِشت «اله» که بی‌نهایت خودش است، در ما خواهد رویید، یعنی امروز هم مولانا گفت که عشق کِشت‌های دوم را خشک می‌کند و از بین می‌برد.

و انسان «کِشتِ نو»، کِشت جدید به صورت همانندگی «کارید»، یعنی کاشت روی کِشتِ نخست که بی‌نهایت خدا بود و ما الآن می‌فهمیم دومی فانی است، بهتر است که اصلاً دیگر نکاریم، دیگر با چیزی همانند نشویم، آن همانندگی‌های قبلی را هم بیندازیم دور و آن اولی که خدا کاشته بی‌نهایت خودش را اجازه بدهیم آن رشد کند.

و بعد می‌گوید که «کِشتِ اوّل» که خدا کاشته بی‌نهایت خودش را هم کامل است و هیچ لزومی ندارد که ما چیزی به آن اضافه کنیم، کود بدهیم، آب بدهیم، نمی‌دانم این‌ها و گزیدهٔ خداوند است، عالی است. اما چیزهایی که ما می‌کاریم براساس همانندگی‌ها و همین‌طور براساس چیزهای آفل، این‌ها چون آفلند، هم فاسدند، هم پوسیده‌اند و اگر این‌ها را ما بگذاریم مرکزمان، کاشتن یعنی همانیدن، این‌ها بالاخره درد خواهند داد به ما، خواهند پوسید.

اما در این‌جا که می‌گوید به اصطلاح خداوند کاشته، اشاره می‌کند به «آلست». آلست اولاً می‌گوید که ما از جنس او هستیم، این سه بیت می‌گوید ما از جنس او هستیم، برای این‌که او ما را به صورت بی‌نهایت خودش در زمین خودش کاشته، حالا ما موقتاً یک من‌ذهنی درست کردیم به صورت کِشت‌های ثانی. و پس الست می‌گوید که ما از جنس زندگی هستیم، یک.





دو: ما برای این‌که به اصطلاح آن کشت اولیه که ما هستیم رشد کنیم و بی‌نهایت بشویم، به تکیه‌گاه این جهانی یا برای چیزهای این جهانی که به آن تکیه کنیم احتیاج نداریم.

ما احتیاج نداریم به چیزی در این جهان که بتوانیم از جنس خدا بشویم، ولی ما چسبیدیم به آن‌ها فکر می‌کنیم به این‌ها احتیاج داریم. نه به باورها احتیاج داریم، نه به مال دنیا، نه هیچ چیز. که الآن صحبت می‌کردیم می‌گفت که نه مال و نام نکو و احترام مردم و خودنمایی و فلان خانواده و عافیت‌طلبی و چه می‌دانم همسر و فرزند، به این‌ها احتیاج نداریم. درست است؟

یک مطلبی که بیت دوم به ما می‌گفت که می‌گفت:

از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار  
از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

آفت: بلا، زیان

همین‌طور که از کلمه «آلت» برای ما مفهوم می‌شود، این است که گذشته ما که براساس ذهن نشان داده می‌شود، نباید زندگی این لحظه را در درون و بیرون بسازد، توجه می‌کنید؟ پس ما از جنس زندگی هستیم، امتداد او هستیم، از جنس من‌ذهنی نیستیم و زندگی دارد هرچه که کاشتیم با ذهن، این‌ها را خراب می‌کند.

از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار  
از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

آفت: بلا، زیان

حالا ما باید پند بگیریم، ما پند را باید بگیریم! پندمان چه هست؟ پند ما این است که ذهن ما گذشته را نشان می‌دهد. این ذهن، این لحظه ما را نباید بسازد. شما این لحظه را نباید بگذارید گذشته بسازد، ذهن بسازد. در این لحظه باید فضا را باز کنید، خود زندگی هم درون شما را بسازد، هم فکر و عمل شما را تعیین کند و خردش را بریزد. یعنی این لحظه یا جنس خدا، هم وضعیت شما را می‌سازد، هم لامکان شما را. نباید این ساخت را دست من‌ذهنی بدهید، چون گفتیم هرچه این می‌سازد خراب می‌کند عشق. توجه می‌کنید؟



پس شما برای این‌که به بی‌نهایت خدا زنده بشوید، به هیچ چیز ذهنی احتیاج ندارید؛ مال دنیا، هرچه که ذهن نشان می‌دهد. بنابراین در اطراف آن فضا باز می‌کنید، بیکار می‌کنید آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد و نمی‌گذارید آن چیز دخالتی داشته باشد در ساختن آینده‌تان. توجه می‌کنید؟ خیلی چیز مهمی است، ولی خیلی ظریف است. شما این‌جوری زندگی کردید: گذشته‌تان که ذهن نشان می‌داده، من ذهنی‌تان، هم اتفاق این لحظه را ساخته هم آینده‌تان را ساخته و زندگی را به اصطلاح، این لحظه را پوشانده، زندگی را برایتان کور کرده، ندیدید زندگی را. الآن می‌خواهید عوض کنید اوضاع را با این شعرهایی که خواندیم تا این‌جا.

می‌گویید که آن سبک قبلی که من ذهنی‌ام اتفاق این لحظه را می‌ساخت، چه‌جوری می‌ساخت؟ اتفاق این لحظه برای شما بیکار نبود، در برابرش مقاومت می‌کردید و وقتی مقاومت می‌کنید، من ذهنی بالا می‌آید. من ذهنی با عقل جزوی‌اش، با عقلی که از خویشاوندان گفت می‌گیرد، زندگی شما را می‌سازد، هم زندگی مادی‌تان را هم زندگی معنوی‌تان را. زندگی معنوی که نیست، خودش به‌جای زندگی معنوی می‌نشیند!

الآن شما تصمیم می‌گیرید با این صحبت‌ها که در این لحظه من فضا را باز می‌کنم، از جنس خدا هستم، فضا را باز می‌کنم برای این‌که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، من به آن احتیاج ندارم که خودم باشم یا آن چیزی که خداوند کاشته در من رشد کند. یعنی برای این‌که بی‌نهایت خدا در من مستقر بشود، من به چیزی که ذهنم نشان می‌دهد احتیاج ندارم، آن مال این جهان است، درست است؟ و بنابراین من اجازه نمی‌دهم دیگر من ذهنی‌ام آینده‌ام را بسازد، من می‌خواهم این لحظه فضای گشوده‌شده هم اتفاق این لحظه را، آن مادیت من را بسازد، بدن من را بسازد، انعکاسش در بیرون چیزهای مالی من را بسازد یا هرچه که بعد مادی داریم، و فضای گشوده‌شده هم درونتان را بسازد، یعنی دیگر دست خداوند می‌دهید کار را، از دست من ذهنی می‌گیرید می‌دهید دست زندگی.

پس گذشته ذهنی ما که به وسیله سبب‌سازی ذهن ایجاد می‌شود، زندگی مادی و معنوی ما را در این لحظه و در آینده، دیگر نخواهد ساخت، این معنی «آلست» بود و معنی این سه بیت بود که توضیح دادم. اگر مشخص نیست، دوباره باید هم این شعرها را بخوانید هم به خودتان یک تأمل کنید ببینید این در درون شما باید اتفاق بیفتد، چه‌جوری اتفاق می‌افتد.

پس دوباره همین داستان زندگی‌مان را داریم ادامه می‌دهیم، الآن تصمیم گرفتیم که کار را از دست من ذهنی بگیریم. این بیت مهم است:



## مُبدِعِ است او، تابعِ اُستاد، نی مَسْنَدِ جمله، ورا اِسناد، نی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۰)

مُبدِع: پدیدآورنده  
مَسْنَد: تکیه‌گاه

این «ورا» یا «وُرا» هم می‌توانیم بخوانیم. «وُرا» یعنی «او را»، مخفف «او را» یا «وی را» است. «ورا» بخوانید می‌شود «وی را». «اِسناد، نی» یعنی خداوند ابداع‌کننده است، پدیدآورنده است و شما هم که گفتیم از جنس او هستید، شما هم ابداع‌کننده هستید، بنابراین ذهن ما، من‌ذهنی ما نباید ابداع کند. و شما تابع استاد نیستید، تابع هیچ‌کس نیستید که ذهنتان نشان می‌دهد.

«مُبدِعِ است او»، شما هم مُبدِع هستید. تابع استاد نیست خداوند، همین الان داشتیم می‌گفتیم خداوند پند نمی‌گیرد. ما فکر می‌کردیم خداوند یواش‌یواش دارد یاد می‌گیرد که زندگی ما را بهتر بکند، تاحالا بلد نبوده. نه، او تابع استاد نیست، از این جهان چیزی یاد نمی‌گیرد، این جهان هست که باید از او یاد بگیرد و می‌بینید ما یواش‌یواش اشتباهاتمان را پیدا می‌کنیم و درست می‌کنیم.

«مَسْنَدِ جمله»، یعنی تکیه‌گاه همه است. حالا در مورد ما انسان‌ها تکیه‌گاه ما او است، نه جهان، نه آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد. «ورا اِسناد، نی» یعنی خداوند به چیزی در این جهان تکیه ندارد. حالا یعنی چه؟ یعنی شما هم نباید تکیه کنید، چون شما جنس او هستید، می‌خواهید دوباره از جنس او بشوید. پس شرطش این است که به چیزی در این جهان اعم از مال دنیا، چه می‌دانم فامیل، همسر، هرچه که با آن می‌شود همانیده شد، نشوید.

«اِسناد، نی»، یعنی تکیه نکنید، یعنی همانیده نشوید. ما به هرچه که تکیه می‌کنیم، با آن همانیده هستیم، از آن امید زندگی داریم. هفته گذشته بود می‌گفت که «بر هر چه امیدست، کی گیرد او دستت». چیزی که با ذهن به آن امید داری، او دستت را نخواهد گرفت. درست است؟

اما حالا این بیت از یک جایی است که دوباره امروز من آن بیت‌ها را برایتان خواهم خواند تا جا بیفتد. می‌گوید:

## شاهد تو، سدّ روی شاهد است مُرشد تو، سدّ گفت مرشد است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۵)



ببینید ما شاهد خودمان هستیم. شما برای زنده شدن به بی‌نهایت خدا احتیاج به شاهد ذهنی ندارید، اما اگر همانیده بشوید من ذهنی شاهد شما باشد، چون دائماً به وسیله آن فکر می‌کنید در مورد زنده شدن یا خدا چه هست و از این حرف‌ها، پس شاهد شماست. اما اگر من ذهنی شاهد شماست، آن در واقع روی شاهد اصلی که خداوند است پوشانده.

بعد مرشد ما هم باید زندگی باشد، الآن من ذهنی است. پس مرشد ما هم الآن «سَدِّ گفَتِ مرشد است». خداوند به ما نصیحت می‌کند، پند می‌دهد، ولی ما نمی‌شنویم، چرا؟ برای این‌که این مرشد ما که من ذهنی‌مان است، یا من ذهنی بیرون است، مرتب به گوش ما پند می‌خواند، در واقع پند دنیا. هیچ انسانی در این لحظه به پند دنیا نباید گوش بدهد، باید از درونش بیاید. خب اگر از درونش بیاید باید این مرشد را، شاهد را بگذارید کنار.

پس شما احتیاج به شاهد ندارید از این جهان تا خودتان بشوید، یا جنس خدایی‌تان به بی‌نهایت خدا زنده بشود یا خداوند بی‌نهایتش را در شما مستقر کند، این احتیاج به شاهد ذهنی نیست و احتیاج به نصیحت آن شاهد هم نیست. پس مرشد ما نباید از ذهن بیاید، شاهد ما هم نباید ذهنی باشد.

اما این سه بیت را هم برایتان می‌خوانم. می‌گوید:

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش  
خویش بر صورت پرستان دیده بیش  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۰)

پرتو عقل است آن بر حسّ تو  
عاریت می‌دان ذهب بر مسّ تو  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۱)

چون زران‌دود است خوبی در بشر  
ورنه چون شد شاهد تو پیره‌خر؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۲)

ذهب: طلا، مس

خب چه می‌گوید؟ بعضی از ما می‌گوییم که یک عده‌ای صورت پرست هستند، یعنی یک چیز بیرونی را می‌پرستند، مثلاً بعضی ساختمان‌ها را می‌پرستند که می‌گویند این ساختمان‌ها مقدس هستند یا بعضی زمان‌ها را می‌پرستند،



حالا ما ایراد می‌گیریم. اما همان شخص در واقع عاشق عقل خودش است، این شخص با عقل من ذهنی‌اش دارد حرف می‌زند!

می‌خواهیم بگوییم که شاهد ما باید خود زندگی باشد. مولانا تمثیل می‌زند می‌گوید یک شاهدی داشتید، حالا همسرت باشد چه زن چه مرد، این پیر می‌شود. پیر می‌شود اسمش را گذاشته «پیره‌خر»، ولی می‌خواهد تمثیل بزند که این من ذهنی تو که شاهد توست یواش یواش پیر می‌شود و این شاهد توست! این آخر ارزش دارد؟ شاهد تو باید خداوند باشد.

می‌گوید که درست است که ما خوب نمی‌پرستیم، بت نمی‌سازیم نمی‌دانم بگوییم این خدای ماست و این‌ها، ولی عاشق عقلمان هستیم، عاشق من ذهنی‌مان هستیم، ولی خودمان را بر صورت پرستان برتری می‌دهیم می‌گوییم ما بهتر از آن‌ها هستیم. می‌گوید نه، تو هم صورت پرستی منتها صورت ذهنی می‌پرستی.

باید توجه کنید که پرتو عقل کل است که افتاده به ذهن تو، یعنی در واقع نور این لحظه است که افتاده به ذهن. و ذهن یک عقل درست کرده به نام من ذهنی و این شبیه «ذَهَب» یعنی طلا، طلاست روی مس، مثل این که آب طلا داده‌اند. پس این نور زندگی که افتاده به ذهن و ما از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، این عقل در واقع آب طلاست روی مس.

می‌گوید که تمام زیبایی‌ها در بشر موقتی‌ست. موقتی‌ست برای این که بفهمیم ما باید به آن عقل، عقل خدا زنده بشویم، باید با عقل او کار کنیم.

این مطلب اگر خلاصه بشود این است که از ده‌دوازده‌سالگی به بعد، ما باید این عقل من ذهنی را بیندازیم دور، عقل خد را بگیریم، ولی خوب نمی‌توانیم. چرا نمی‌توانیم؟ برای این که شما به اندازه کافی متقاعد نشده‌اید که به این عقل احتیاج ندارید. ما توکل نداریم. ما فکر نمی‌کنیم خدا کافی است. ما به وسیله این عقل من ذهنی دنبال میوه‌های همانیدگی مثل خوردن، مثل نمی‌دانم سکس (sex). می‌گوییم کار را بدهیم دست خدا سرمان کلاه می‌رود، ما حالا فعلاً با این عقل کار می‌کنیم به آن چیزهایی که می‌خواهیم می‌رسیم بعد حالا در چهل‌سالگی، پنجاه‌سالگی برمی‌گردیم ببینیم که این عقل را بگذاریم کنار، آن عقل را بگیریم، ولی فعلاً یک چیزهایی هست که جلوی چشم است من هم خیلی دلم می‌خواهد، من باید به این‌ها برسم. این چیزها من سرم نمی‌شود که این عقل را بگذارم کنار. این عقل فعلاً این‌ها را نشان می‌دهد، این هم یک واقعیت است من می‌بینم، احتیاج دارم. نه، همه این‌ها غلط است، هرچه که من ذهنی نشان می‌دهد غلط است!



شما در هر سنی هستید باید این عقل را بگذارید کنار، عقل زندگی را بگیرید و فکر نکنید که از آن چیزهایی که فکر کنید میوه هست از آن‌ها محروم می‌شوید. از آن‌ها محروم نمی‌شوید، منتها یک توازنی، یک تعادلی می‌آید به زندگی شما که با عقل کل عمل می‌کنید.

«چون زَرَّاندود است خوبی در بشر»، تمام خوبی‌ها که ذهن می‌گوید خوبی است، این‌ها موقتی‌ست و درواقع زیبایی از آن‌ور می‌آید. و مصرع دوم می‌گوید وگرنه می‌گوید «شاهد تو» چه‌جوری «پیره‌خر» شد که تو اصلاً نگاه نمی‌کنی؟

تمثیلش مثلاً کسی را ما دوست داریم خیلی خیلی پیر شده، خیلی از فرم خارج شده، ولی به اصطلاح می‌خواهد ما من‌ذهنی‌مان را ببینیم که شاهد ما «پیره‌خر» است، به‌جای خداوند این است! یواش‌یواش که ما شاهد خودمان را این من‌ذهنی بگیریم، وقتی پیر می‌شود دیگر خیلی وضعش خراب می‌شود. و

**چون فرشته بود، همچون دیو شد**

**کآن ملاححت آندرو عاریه بُد**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۳)

**اندک‌اندک می‌ستاند آن جمال**

**اندک‌اندک خشک می‌گردد نهال**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۴)

عاریه: قرضی

می‌خواهد بگوید که فرشته بود، خیلی زیبا بود مثل دیو شد و آن نمکین بودن، زیبا بودن در او عاریه بود، از بین رفت. شما می‌بینید که وقتی ما پیر می‌شویم همه آن چیزهایی را که در جوانی داشتیم یواش‌یواش از دست می‌دهیم و این خب، پایین نشان می‌دهد که ما مدت کمی این‌جا بودیم برای زنده شدن به بی‌نهایت خدا، ولی چسبیدیم به این چیزهای عاریه، اشتباه کردیم.

پس «اندک‌اندک می‌ستاند آن جمال»، پس آن جمال را، آن زیبایی را یواش‌یواش پس می‌گیرد خداوند و اندک‌اندک این نهال ما خشک می‌شود. پس می‌گوید:



## رو نُعْمِرَهُ نُنَكِسَهُ بخوان دل طلب کن، دل منه بر استخوان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۱۵)

«طالب دل باش، ای که اهل صورتی، بر استخوان دل میند. در طلب زیبایی و جمال ظاهری مباش و طالب حسن و لطافت روح باش.»

می‌گوید که «طالب دل باش، ای که اهل صورتی، بر استخوان»، یعنی همانندگی‌ها «دل میند. در طلب زیبایی و جمال ظاهری مباش»، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مباش، «و طالب حسن و لطافت روح باش».

پس این آیه یعنی این‌که انسان موقتاً در این جاست. آیه ۶۸ سوره یاسین می‌گوید:

«وَمَنْ نُعْمِرْهُ نُنَكِسْهُ فِي الْخَلْقِ ۖ أَفَلَا يَعْقِلُونَ.»

«هرکه را عمر دراز دهیم، در آفرینش دگرگونش کنیم. چرا تعقل نمی‌کنند؟»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۶۸)

یعنی ما الآن می‌بینیم دیگر در هر سنی هستیم می‌بینیم که انسان‌ها، خوشبختانه عکس جوانی‌شان هم هست چقدر زیبا بودند، الآن وقتی پیر شدند واقعاً دیگر آن زیبایی از دست رفته و آن استقامت از دست رفته، نیروی بدنی از دست رفته. هرچیز خوبی که داشته از دست رفته. پس ما انسان‌ها چرا «تعقل» نمی‌کنیم؟

چه‌جوری تعقل کنیم؟ باید به بی‌نهایت و ابدیت او در این مدت کوتاه زنده می‌شدیم، برای یک کاری آمده بودیم، چسبیدیم به همین به اصطلاح مسی که رویش یک به اصطلاح لایه نازکی از زر بود. نور زندگی افتاده بود به ذهن، ما فقط او را دیدیم. ذهن را رها نکردیم به آن نور اصلی که خودمان از جنس او هستیم، زنده بشویم.

و اجازه بدهید این ابیات را برایتان دوباره بخوانم. سه‌تا مطلب را یاد می‌گیریم:

یکی این‌که ما از جنس گوش هستیم، خداوند از جنس زبان. ما باید همیشه گوش کنیم و او حرف بزند. اگر در من ذهنی حرف می‌زنیم دائماً، این غلط است.

دومی‌اش را تکرار آن چیزی‌ست که گفتم، خداوند یا ما که از جنس او هستیم در این جهان برای خودمان شدن، از جنس خدا شدن نباید به چیزی متکی باشیم. شاهد ما از این جهان نیست. تکیه‌گاه ما این جهان نیست. تکیه‌گاه ما همانندگی نیست.



و سومی، فهمیدن این‌که ما باید برای این اشتباهی که کرده‌ایم، من‌ذهنی درست کرده‌ایم و در آن خیلی زیاد مانده‌ایم حقیقتاً عذرخواهی کنیم از زندگی. نمی‌گوییم زندگی، خداوند بیاید از ما عذر بخواهد برای این اتفاقات بدی که پیش آورده برای ما، باید عذر بخواهد، یک چیزی الآن بدهد که ما خوشحال بشویم، همچو چیزی نیست. ما باید پند بگیریم.

پس بنابراین می‌گوید:

**چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو  
گوشها را حق بفرمود: أَنْصِتُوا**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

**کودک اوّل چون بزاید شیرنوش  
مدّتی خاموش باشد، جمله گوش**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۳)

**مدّتی می‌بایدش لب دوختن  
از سخن، تا او سخن آموختن**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۴)

شیرنوش: نوشنده شیر، شیرخوار

پس کودک همین‌طور که زاده می‌شود، شیر می‌نوشد، ساکت هم هست تا از مادرش حرف زدن یاد بگیرد. قبلاً خوانده‌ایم که اگر طفلی حرف بزند و گوش ندهد، در این صورت لال می‌شود، نمی‌تواند حرف بزند و اگر کر باشد کودک، صدای مادرش را نشنود، زبان باز نمی‌کند، نمی‌تواند حرف بزند.

پس کودک وقتی می‌زاد، شیرنوش است، باید مدتی خاموش باشد و لب از سخن بدوزد تا سخن بیاموزد. ما هم باید ذهن را خاموش کنیم، دیگر به این جهان گوش ندهیم. وقتی ساکت هستیم، در سکوت داریم به خدا گوش می‌کنیم، به زندگی گوش می‌کنیم. اگر مدتی در سکوت گوش کنیم، ما هم سخن گفتن را از خداوند یاد می‌گیریم، یعنی او شروع می‌کند از ما حرف زدن. پس «أَنْصِتُوا» یعنی خاموش باشید.

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ.»

«هرگاه قرآن خوانده شود، گوش فرادهید و خموشی‌گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴)



هرگاه می‌گوید قرآن خوانده شود، گوش فرادهید. این آیه‌اش است. و خموشی‌گزینید، باشد که از لطف و رحمت پروردگار برخوردار شوید. یعنی چه؟ مولانا می‌گوید که هرکدام از ما یک کتاب باارزشی هستیم که این را خود زندگی می‌خواند، پس باید ذهنمان را ساکت کنیم، او بتواند بخواند. ماحصل کلام این است. درست است؟

هرگاه قرآن خوانده شود در بیرون، شما گوش می‌دهید، اگر گوش ندهید که نمی‌فهمید. تمثیلش این است، می‌گوید شما یک کتاب باارزشی هستید که خود خدا نوشته، خود او هم باید بخواند، ولی اگر با ذهن همه‌اش حرف بزنید نمی‌تواند بخواند. ما در حرف زدن به خداوند پیشی می‌گیریم، ما حرف می‌زنیم نمی‌گذاریم او حرف بزند. کما این‌که ما پند نمی‌گیریم، می‌گوییم خداوند پند بگیرد.

و:

**نطق، کان موقوف راه سمع نیست**

**جَزْ كِه نَطَقِ خَالِقِ بِي طَمَعِ نِيست**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۹)

**مُبْدِعِ است او، تابع اُستاد، نی**

**مَسْنَدِ جمله، ورا اَسناد، نی**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۰)

**باقیان هم در حرف، هم در مقال**

**تابع استاد و محتاج مثال**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۱)

موقوف: منوط، متوقف

مُبْدِع: پدیدآورنده

مَسْنَد: تکیه‌گاه

حَرْف: پیشه‌ها، صنعت‌ها، جمع حرفه

پس باز هم ببینیم می‌گوید که خداوند محتاج استاد نیست، از ما یاد نمی‌گیرد. می‌گوید که یک جور حرف زدن دیگر هم هست، علاوه بر این‌که با این زبان حرف می‌زنیم، یک حرف زدن دیگر هست که سکوت حرف می‌زند، آن جنس عدم ما حرف می‌زند یا خداوند حرف می‌زند.

می‌گوید آن نطقی که مربوط به حرف زدن خداست، این از راه گوش کردن نیست، با این گوش نمی‌توانیم بفهمیم، این موقوف راه گوش دادن با این گوش نیست و ما باید سکوت کنیم خلاصه.



دوباره او ابداع‌کننده است و تابع استاد نیست، یعنی ما وقتی حرف می‌زنیم می‌گوییم که خداوند از ما یاد بگیرد حرف زدن را، او هم مثل ما حرف بزند. برعکسش درست است. ما باید سکوت کنیم که بتوانیم حرف زدن را از او یاد بگیریم، برای این‌که او تابع استاد نیست. پس او می‌گوید شما حرف نزنید من حرف بزنم، ما هم مجال نمی‌دهیم، این درست نیست.

و او تکیه‌گاه همه است، خداوند به ما متکی نیست، ما به او متکی هستیم، پس اگر به او متکی هستیم به چیز ذهنی متکی نیستیم دیگر، شاهد ما چیز ذهنی نیست. بقیه چیزها در این جهان که فرم دارند، مثلاً ما به صورت ذهن عمل می‌کنیم، حتماً باید فیزیک، ریاضیات، نمی‌دانم این چیزها را یاد بگیریم. هم در حرفه یک چیزی می‌سازیم، هم در گفت‌وگو ما تابع استاد هستیم و محتاج مثال. یعنی ذهن تابع استاد است و مثال است اما بی‌ذهنی، یک حالت عدم ما احتیاج به استاد این‌جهانی ندارد.

حالا ما آمدیم که مدتی، خیلی خُب ذهناً یاد می‌گیریم ما، باید مدرسه برویم، دانشگاه برویم این چیزها را یاد بگیریم، ولی برای این آمدیم که او از طریق ما حرف بزند. ما نمی‌توانیم ذهناً یاد بگیریم و قوانین خرد زندگی و عشق زندگی را زیر سلطه عقل جزوی خودمان دربیآوریم، این کار نمی‌کند. هرچه می‌سازیم، گفت این‌ها را من خراب می‌کنم. توجه می‌کنید؟

پس ذهناً این چیزها را یاد می‌گیریم یا ذهناً هرچه که یاد می‌گیریم این به کنار، ولی فضا را باز می‌کنیم، همین چیزهایی را هم که یاد گرفتیم با آن طرف هم خط می‌کنیم. ببینیم همین چیزهایی را که یاد گرفته‌ایم، چه‌جوری باید استفاده کنیم. در این صورت از فیزیک استفاده نمی‌کنیم بمب بسازیم. در یک زمینه خرد از این علوم استفاده می‌کنیم. توجه می‌کنید؟

ما احتیاج داریم هم فرداً هم جمعاً فضا را باز کنیم با خرد کل فکر کنیم، عمل کنیم، غیر از این چاره‌ای نداریم. می‌خواهیم این را ثابت کنیم به صورت‌های مختلف، شاید شما قبول کنید. عملاً فضا را باز کنید. مقاومت نکنید. اعتماد کنید. از عافیت‌طلبی، از فراغت‌طلبی از چیزهای همان‌جای دست بردارید. من نمی‌گویم برداریدها! گفتم با خواندن این چیزها شاید دست بردارید، همه‌مان یعنی.

بعد این هم مهم بود که گفت:



زین سخن، گر نیستی بیگانه‌یی

دلّی و اشکی گیر در ویرانه‌یی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۲)

زآنکه آدم، زآن عتاب، از اشک رست

اشک تر باشد دم توبه‌پرست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۳)

بهر گریه آمد آدم بر زمین

تا بُود گریان و نالان و حزین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۴)

حزین: اندوهگین  
دلّی: پوستین، جامهٔ درویشی  
عتاب: ملامت، سرزنش

این سه بیت می‌گوید که زندگی تندی می‌کند به ما. پس از این‌که مولانا را می‌خوانیم، می‌بینیم که چقدر ما سرکش هستیم در ذهن به صورت من‌ذهنی، چقدر غلط فکر می‌کنیم، چقدر غلط عمل می‌کنیم، همه‌اش به خودمان لطمه می‌زنیم، ضرر می‌زنیم. تمام آن فکرها و دیدهای من‌ذهنی مضر است و ما این‌ها را با عقل من‌ذهنی نمی‌فهمیم.

می‌گوید که اگر فهمیدی و این‌که خداوند مسند همه است، تکیه‌گاه همه است و به چیزی تکیه نمی‌کند و شما هم از جنس او هستید و شما کشت اول هستید، باید بی‌نهایت بشوید، در این صورت تو باید دائماً عذرخواه باشی از او. تو بیا یک دلقی بپوش، تو بیا نیست شو، من‌ذهنی را صفر کن، مقاومت را صفر کن و شروع کن به لطیف شدن و فضاگشایی «در ویرانه‌یی». این ویرانه، ویرانهٔ همین ذهن است که او می‌خواهد ویران کند. اگر ویران کرد، شما بگذارید ویران کند. همیشه آشوب به‌پا خواهد شد به وسیلهٔ زندگی در این خانهٔ ذهنی ما و غزل می‌گوید که مواظب باش دامن‌ت را نکشی از این آشوب بیرون و تن بده، فضا را باز کن، بپذیر، برای این‌که حضرت آدم، می‌گوید از آن عتاب، از تندی خداوند با اشک ریختن رست.

و شما باید لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی کنی و این اشکت خشک نشود. فضاگشایی بعد از فضاگشایی. درست مثل این‌که می‌گوییم این دم ایزدی دائماً باید از شما رد بشود، مرکزتان عدم بماند، معنی این‌ها این است. و می‌گوید حضرت آدم به زمین برای گریه آمده، «تا بُود گریان و نالان و حزین». و همین‌طور این بیت:



## آدم از فردوس و از بالای هفت پای ماچان از برای عذر رفت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۳۵)

پای ماچان: پایین مجلس، کفش‌کشی

این «پای ماچان» یعنی پایین مجلس. پایین مجلس یعنی من ذهنی صفر، هیچ بلند نمی‌شوید. همین طور فضاگشایی می‌کنی و همان جا می‌مانی، که می‌گوییم شما متعهد بشوید به مرکز عدم تا زندگی یا خداوند عذر شما را بپذیرد. ما در واقع هر لحظه از ته دلمان از زندگی عذر می‌خواهیم که ما از جنس او به موقع نشدیم، ما اشتباه کردیم.

در این حیص و بیص ما مسئولیت هم می‌پذیریم، همین طور که الآن خواهیم دید، ما می‌پذیریم که ما من ذهنی ساختیم و زندگی خودمان را خودمان خراب کردیم، مسئول هستیم و نمی‌شود بگوییم که دیگران ما را به این روز انداختند، به ما هیچ مربوط نیست. شما زندگی خودتان را خودتان ساخته‌اید، خودتان هم باید درست کنید با استفاده از این ابیات.

◇ ◇ ◇ پایان بخش اول ◇ ◇ ◇





پس مولانا به ما یادآوری کرد که ما از جنس گوش هستیم او زبان، دائماً سکوت می‌کنیم، گوش می‌دهیم و وقتی از جنس سکوت هستیم، یادمان هست که برای زنده شدن به بی‌نهایت خدا لازم نیست به چیزی در این جهان متکی باشیم، کما که او متکی نیست. سوم ما باید عذر بخواهیم و در «پای‌ماچان» بایستیم، بلند نشویم. توجه می‌کنید؟

اما ببینیم که اگر این مطالب ظریف را که مولانا توضیح می‌دهد که ما به صورت قوانین زندگی رعایت کنیم، انجام ندهیم چه می‌شود؟

## از هر جهتی تو را بلا داد تا باز کشد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

وقتی در جهات همانندگی می‌رویم، فوراً به درد برمی‌خوریم، برمی‌گردیم و مراد زندگی این است که ما دوباره فضا را باز کنیم و به بی‌جهت زنده بشویم، بی‌جهت اوست. خداوند فکر نمی‌کند مثل ما انسان‌ها، ما هم باید بی‌جهت بشویم و فکرهای ما از آن بی‌جهتی بالا بیاید، درست است؟ پس اگر در جهات، در سوهای فکری همانند می‌روید، به درد برمی‌خورید، شما این پیغام را می‌گیرید که من باید برگردم، فضا را باز کنم، دوباره از جنس هشیاری اولیه بشوم.

## کار آن کار است ای مُشْتاقِ مَسْت کاندر آن کار، ار رسد مرگت خوش است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸)

الآن ما می‌فهمیم که عملی را کار واقعی می‌دانیم که در آن کار ما نسبت به من‌ذهنی بمیریم. هر کاری که سبب «بُوش» یا خودنمایی می‌شود این کار نیست. اگر من‌ذهنی دارد کار می‌کند، امروز مولانا گفت نتیجه‌اش را عشق خراب خواهد کرد.

پس «ای مُشْتاقِ مَسْت»، مشتاق مست یعنی ما در واقع مست خدا هستیم، ما مشتاق رسیدن به او هستیم، گرچه که همانند شدیم، الآن با عینک همانندگی‌ها ما این‌طوری می‌بینیم که باید این همانندگی‌ها را زیاد کنیم. از جنس هرچه هستیم، طبق قانون جذب این‌ها را باید زیاد کنیم، نه، این غلط است. «کار» یا فکر و عملی‌ست که



خرد زندگی به آن می‌ریزد بعد از این‌که مرکز ما جارو شده از همانیدگی‌ها یا الآن نسبت به من ذهنی داریم کوچک می‌شویم.

## جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟ در کف شیر نر خون‌خواره‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

وقتی ما در جهت‌ها می‌رویم و به درد می‌رسیم و همین‌طور کار می‌کنیم با من ذهنی به درد می‌رسیم و همه این‌ها می‌آید به این‌که فضا را باز کنیم و می‌بینیم که در کف یک نیروی عظیمی به نام خدا هستیم که می‌خواهد فضای ما را باز کند و خودش بیاید مرکز ما، ما جز تسلیم چاره دیگری داریم؟ نه.

«تسلیم» یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط که مرکز ما را از جنس زندگی می‌کند، دوباره عدم می‌کند و این کار در اطراف حتی وضعیت‌هایی باید باشد که ذهنمان خوشش نمی‌آید و می‌خواهد ناراضی بشود و ما رضا داریم، «تسلیم و رضا».

«رضا» یعنی این‌که ولو این‌که در این لحظه ذهنتان خوشش نمی‌آید، شما فضا را باز می‌کنید و خرسندید که دارید به او زنده می‌شوید و «توکل» و «تسلیم» دوباره:

## جُز توکل جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکرست و دام (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

این‌ها را فقط یادآوری می‌کنم، می‌دانم خواندیدم. در این لحظه تسلیم کامل، «تمام» یعنی کامل، یعنی تا آن‌جا که شما زور دارید فضا را باز می‌کنید و نمی‌گذارید آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد در کار شما دخالت کند. می‌خواهید فرم این لحظه را، وضعیت این لحظه را و درون شما را خود زندگی تعیین کند. در این راه شما هم «توکل» دارید، می‌دانید که خداوند و عقلش خوب است و شما به عنوان من ذهنی عقل شما بد است، بنابراین تا آن‌جا که مقدور است تکیه می‌دهید به عقل او، «توکل» دارید و فضا را باز می‌کنید.

و این به این‌که وضع خوب است یا بد است، «غم و راحت» یعنی این دیگر، غم و راحت یعنی، غم یعنی وضع بد است، راحت یعنی وضع خوب است از نظر ذهن. اگر شما غیر از توکل و تسلیم در این لحظه داشته باشید، همه «مکر» و «دام» من ذهنی است.



و همین طور این دو بیت، پس داریم یواش یواش پیش می‌رویم، می‌بینیم که باید این کارها را بکنیم که مولانا به تدریج به ما دارد یاد می‌دهد.

**شاد از وی شو، مشو از غیر وی**

**او بهارست و دگرها، ماهِ دی**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷)

**هر چه غیر اوست، استدرجِ توست**

**گرچه تخت و ملک توست و تاجِ توست**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۸)

می‌گوید که شاد از مرکز عدم شو، شاد از این شو که خداوند آمده به مرکزت، «از غیر وی» یعنی از همانیدگی‌ها شاد نشو، برای این که مرکز عدم بهار شماسست و هر چیز دیگری غیر از عدم و هر همانیدگی دیگر اگر بیاید به مرکز شما این زمستان است، «دی» یعنی زمستان.

اگر به غیر از عدم که در اثر فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه در مرکز شما خودش را به شما نشان می‌دهد، آن جاست، نشان نمی‌دهد تا شما به اتفاق این لحظه بله بگویید یا نگذارید اتفاق این لحظه، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد که شاهد شماسست، دخالت کند در کار شما.

بگویید من به عنوان ناظر، جنس زندگی، می‌خواهم سرنوشت خودم را خودم انتخاب کنم، دست تو من‌ذهنی نمی‌دهم. پس بنابراین مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه نمی‌کنم تا غیر بیاید. همین که مقاومت کنی در مقابل یک چیزی، توجه کنید دوباره، همین که مقاومت کنید در مقابل اتفاق این لحظه، آن می‌آید مرکز شما، به همین سادگی.

به هر، در مقابل هر چیزی مقاومت کنی، می‌آید مرکز شما می‌شود، مقاومت نکنی نمی‌تواند بیاید. شما می‌گویید من انتظار ندارم آن چیزی که ذهن من نشان می‌دهد به من زندگی بدهد، چیزی از آن نمی‌خواهم، می‌بینید نتوانست بیاید به مرکزت و زندگی یا مولانا همین را از شما می‌خواهد.

«هر چه غیر اوست» در واقع مرگ تدریجی توست. یواش یواش که این چیزها می‌آیند مرکز ما و او نمی‌آید، در ذهن می‌میریم. می‌گوید ولو این که این «تاجِ توست»، این «تخت» پادشاهی است دیگر، از پادشاه بالاتر نداریم، شما آن را نخواه، یعنی حتی با تخت پادشاهی هم شما همانیده نشو. با هیچ مقامی، هیچ قدرتی، هیچ چیزی در جهان همانیده نشو.

این‌ها را برای شما نشان دادیم دیگر، «استدراج» آیه قرآن است، حالا یک بار دیگر می‌خوانم:

«وَمِمَّنْ خَلَقْنَا أُمَّةً يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ.»

«از آفریدگان ما گروهی هستند که به حق راه می‌نمایند و به عدالت رفتار می‌کنند.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۱)

و همین «استدراج» در آیه بعدی هست می‌گوید:

«وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ.»

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی‌دانند به تدریج خوارشان می‌سازیم (به تدریج به

لب پرتگاه می‌کشانیم)، (به تدریج به افسانه من ذهنی می‌کشانیم).»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۲)

«و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند» یعنی ما این راهنمایی خداوند را در این لحظه نمی‌پذیریم، بلکه به وسیله

من ذهنی‌مان می‌خواهیم اداره بشویم. حتی کار را به آن‌جا می‌رسانیم می‌گوییم خداوند یا عشق از ما پند بگیرد.

«از راهی که خود نمی‌دانند، به تدریج خوارشان می‌سازیم»، یعنی اگر شما یواش‌یواش همانیدگی‌ها را بگذارید

مرکزتان، یواش‌یواش از راهی که من ذهنی خبر ندارد خوار می‌شود آدم، پست می‌شود. «(به تدریج به لب پرتگاه

می‌کشانیم)، (به تدریج به افسانه من ذهنی می‌کشانیم)»، این همین «استدراج» است.

«استدراج» یعنی مردن تدریجی در ذهن درحالی‌که من ذهنی متوجه نیست، فکر می‌کند دارد به سوی به اصطلاح

قله‌های خوشبختی می‌رود، یعنی در من ذهنی ما فکر می‌کنیم واقعاً داریم پیشرفت می‌کنیم، وضعمان خوب

می‌شود، ما داریم یواش‌یواش با افزایش همانیدگی‌ها یا شدت آن‌ها داریم می‌میریم.

اما اجازه بدهید راجع به این خویشاوندان صحبت کنیم. این‌که ما مرتب همانیده می‌شویم با چیزها، می‌گذاریم در

مرکزمان و این‌ها به هم مربوط هستند، خویشاوند هستند، مولانا به عنوان مثال این سه بیت را می‌گوید اعم از

چیزها یا آدم‌ها، یعنی یک آدم را هم بیاورید به مرکزتان مثل چیز است، هیچ فرقی نمی‌کند.

هر ولی را نوح و کشتیان شناس

صحبت این خلق را طوفان شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵)

## کم‌گریز از شیر و اژدهای نر ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶)

## در تلاقی روزگارت می‌برند یادهاشان غایب‌ات می‌چرند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷)

می‌گوید که هر انسانِ مثل مولانا را که «ولی» است به صورت «نوح و کشتیان» بشناس. هرکسی که به زندگی زنده هست، «نوح و کشتیان» آن است برای این‌که با خردِ زندگی عمل می‌کند و از جنسِ زندگی است، با ارتعاشِ حداقلِ زندگی را در ما به ما نشان می‌دهد.

اما همنشینی این خلق را که من‌ذهنی دارند «طوفان شناس». پس طوفان‌های ما از همنشین شدن و دوست شدن با من‌های ذهنی بلند می‌شود، طوفان نوح. طوفان نوح هم واقعاً آن طوفان نیست که ما فکر می‌کنیم روی زمین این‌قدر طوفان می‌آید و باران می‌آید و آب می‌آید بالا، نه. طوفان نوح نمادی از طوفان درونی ماست که هر همانندگی مخصوصاً انسان‌ها منبع طوفان هستند. شما نگاه کنید هر آدمی یک ذره به اصطلاح کمک کند به این طوفان، به این حوادثی که برای ما پیش می‌آید، خُب می‌شود یک طوفان بزرگ دیگر و ما در معرض این طوفان هستیم.

حالا در معرض این طوفان هستیم، تازه از آن طوفان ما عافیت هم می‌خواهیم، می‌گوییم با کسانی که همانند ما شدیم به ما آرامش بدهند، برای همین گفت که «فراغتی دَهدَم عشقِ تو ز خویشاوند»، یعنی من از خویشاوندان فراغت می‌خواستم، فراغت که نگرفتم که هیچ، طوفان هم بر پا شد. الآن فهمیدم باید از تو بگیرم، این خویشان را انداختم دور و تو را آوردم، الآن فراغت را پیدا کردم.

بعد می‌گوید از شیر و اژدهای نر فرار نکن، نترس. از دوستان و آشنایان و خویشان دوری کن. چرا؟ وقتی با من‌های ذهنی می‌نشینی، وقتت را تلف می‌کنند. در «تلاقی»، به هم که می‌رسید، وقتت را تلف می‌کنند، راجع به علاقه‌های من‌ذهنی صحبت می‌کنند.

من‌های ذهنی فضاگشا که نیستند که در آن‌ها خردِ زندگی بیان بشود، روی ما اثر خوب بگذارند، اما وقتی از آن‌ها جدا می‌شویم، می‌آییم خانه‌مان، به یاد آن‌ها می‌افتیم که چه گفتند، به ما برخورد، توهین کردند به ما، چرا



ما این را نگفتیم، بنابراین در غیبت آن‌ها هم ما آسایش نداریم. فقط خواستیم این خویشاوند را شما یک نگاهی بکنید و:

## بداد پندم استاد عشق ز استادی که هین، بترس ز هرکس که دل بدو دادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۹۹)

پس استاد عشق، خداوند به ما یک پندی داده، می‌گوید که هرکس را که گذاشتی مرکزت، با او همانیده شدی، از او بترس، خیلی ساده. اوست منبع طوفان، منبع درد، پس با هیچ آدمی همانیده نشو.

گفتیم همانیدن با کسی و عاشق شدن به او از طریق زندگی، زندگی به زندگی فرق دارد. دوتا انسان باید از جنس زندگی بشوند، زندگی به زندگی عاشق بشود. دوتا من‌ذهنی که هردو می‌خواهند خودشان را نشان بدهند، اگر با هم بپیوندند، فکر کنند عاشق شدند، نه دوتا من‌ذهنی به‌طور سطحی به هم پیوسته‌اند. این چسبشان، گلیشان خیلی سست است، فوراً جدا می‌شود، ولی به‌صورت زندگی به زندگی یکی بشوند، درست مثل این‌که هردو به خدا زنده می‌شوند، این می‌شود عشق و اجازه بدهید راجع به عافیت هم چند بیت بخوانم. این بیت از حافظ است:

## ما مُلکِ عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۶۵)

مُلک: پادشاهی  
عافیت: سلامتی، تندرستی

و از حافظ می‌فرماید که «مُلکِ عافیت» ما از جهان بیرون نمی‌آید، از همانیدگی‌ها نمی‌آید، به قدرت و «لشکر» ما بستگی ندارد و این‌که ما پادشاه هستیم، پادشاهی ما پادشاهی جهان دیگر است. به‌صورت حضور و بی‌نهایت خدا پادشاه هستیم، نه به زور بازو. پادشاهان به زور بازو یا زور لشکر پادشاه هستند و بودند، اما یک کسی که قدرت معنوی دارد، روی خدا ایستاده، پس بنابراین عافیتش از زندگی می‌آید نه از بیرون، دوباره می‌گوید:

## جریده رو، که گذرگاهِ عافیت تنگ است پیاله گیر، که عُمَرِ عزیز بی‌بدل است

## نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس ملالتِ علما هم ز علم بی عمل است

به چشم عقل در این رهگذارِ پُر آشوب  
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است  
(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۴۵)

جَریده: تنها، در اینجا یعنی رها از بندِ تعلقات  
بی بدل: بدون جایگزین  
ملول: اندوهگین  
ملالت: غمگینی

«جریده رو»، جریده یعنی تنها، تنها برو، مواظب باش. همین صحبت‌هایی که امروز می‌کردیم دیگر. سکوت کن، فضا را باز کن و بگذار زندگی تو را هدایت کند، برای این که این که ما عادت کردیم در ذهن عافیت را از همانیدگی‌ها بگیریم، ترک کردن این خیلی سخت است.

«گذرگاه عافیت تنگ است» یعنی گذر کردن از این مسیر خیلی سخت است، یعنی انسان باید آگاه باشد که از همانیدگی‌هایش مثلاً مثل همسرش، مثل پولش، مثل مقامش، حس فراغت و آسایش نخواهد، حس امنیت نخواهد. برای این کار تو بیا می را از زندگی بگیر. اگر در گذرگاه عافیت گیر کنیم و نتوانیم رد شویم، چراکه «پیاله» نمی‌گیریم از آن‌ور، فضا را باز نمی‌کنیم شراب زندگی را بخوریم، در این صورت عمر تلف می‌شود و این عمری که این جا داریم ما هر لحظه‌اش باید فرصت ما باشد که به زندگی زنده بشویم. به منظور آمدن به این جهان برسیم که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خود زندگی است و این بدون «پیاله» یا شراب زندگی میسر نیست.

این که ما بگوییم که ما جمعاً می‌خواهیم پیشرفت کنیم، شما بگویید که من و خانواده و یک عده دیگر جمع شده‌ایم یک جا که از این گذرگاه عافیت رد بشویم، چنین چیزی وجود ندارد. شما باید به‌تنهایی فضا را باز کنید و بگویید که من از چیزهایی که ذهنم نشان می‌دهد یا ممکن است نشان بدهد حس امنیت نمی‌خواهم، عافیت نمی‌خواهم و بعد خودش راهنمایی می‌کند، می‌گوید ما عمل نمی‌کنیم.

چرا من این همه ابیات را می‌خوانم؟ می‌گویم که اگر شما این‌ها را پشت سرهم بخوانید و مراقبه کنید، تأمل کنید، این حضور و این هشیاری یک نیروی محرکه‌ای می‌دهد به شما که از روی این همانیدگی‌ها بلند شوید. آن چیزی





که از همانندگی می‌گیرید اثرش کم باشد، بی‌محل بشود، بی‌ارزش بشود برای شما، چراکه در اثر بلند شدن از روی همانندگی و فضاگشایی شادی زندگی از آن‌ور می‌آید.

اگر پیاله بگیری و شادی زندگی از آن‌ور بیاید، این جهان شما را نمی‌تواند بگیرد و بگوید که از من باید بگیری، از پولت باید زندگی بگیری، از مقامت باید بگیری، از همسرت بگیری، از بجهات بگیری، از مالت بگیری، از هیكلت بگیری، قشنگ می‌بینید که این مصنوعی است. هرچه که از جهان می‌گیری، از ذهنت می‌گیری این یک چیز ذهنی است، درحالی‌که وقتی زنده می‌شود این یک چیز عینی است. این شادی در درون شما تجربه می‌شود، آن یکی در ذهن شما تجربه می‌شود. اینی که ذهنی است سطحی است، این یکی جامع است، همه جاییت را می‌گیرد انگار تمام ذرات وجود تو به شادی مرتعش می‌شوند.

و می‌گوید «عُلما» ملولند. «عُلما» تمام کسانی هستند که این چیزها را می‌دانند، ولی عمل نمی‌کنند، در نتیجه ملول و پر از غصه هستند، خشمگین هستند. من‌ذهنی دارند و تمام صفات من‌ذهنی را هم دارند، یعنی خشمگینند، می‌ترسند، «عُلما»، درحالی‌که می‌دانند همه را، یعنی اگر این‌ها را بخوانیم و عمل نکنیم، هیچ فایده ندارد، «ملاّتِ عُلما هم ز علمِ بی‌عمل است».

می‌گوید «به چشمِ عقل»، یعنی عقل کل «در این رهگذار پُر آشوب»، این جهان پر از آشوب است، مقدار زیادی از آشوب از خود زندگی می‌آید که ما از آن درس نمی‌گیریم. پس با من‌ذهنی‌مان ایجاد فتنه می‌کنیم، ایجاد دردسر می‌کنیم، چقدر ما فرداً کمک می‌کنیم به کارافزایی در جهان. هرچه شما با دردهایتان و با من‌ذهنی‌تان فکر و عمل می‌کنید، کارافزایی را در این جهان، مسئله‌سازی را در این جهان رونق می‌دهید، نکنید این کار را.

در این رهگذر پُر آشوب، رهگذر یعنی چه؟ ما از آن‌ور آمدیم، می‌خواهیم رد شویم، وقتی مُردیم برویم دیگر، ولی این‌جا پر از آشوب است، دائماً حواس ما را پرت می‌کنند به همین کار جهان. «جهان و کارِ جهان»، جهان و کارِ جهان چیزیست که ذهن نشان می‌دهد، هم‌ااش در حال گذر است، تغییر است و بی‌ارزش است، یعنی چه؟ یعنی باید حواسمان باشد برای چه آمدیم. عافیت را از همانندگی‌ها نخواهیم و بعد می‌گویید:

**دلَم امید فراوان به وصلِ روی تو داشت  
ولی اَجَل به ره عُمَر رهزنِ اَمَل است**



## به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش چنین که حافظ ما مست باده ازل است

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۴۵)

آجل: مرگ

آمل: آرزو

دور: زمانه

ازل: همیشگی، ابدی، مجازاً خدایی

می‌گوید «دلیم»، دل انسان امید فراوان دارد که به خداوند وصل بشود، ولی متأسفانه این عمر کوتاه است، مرگ در این راه راهزن آرزوی ماست، «آمل» یعنی آرزو. آرزوی ما حالا فهمیدیم که دوباره یکی شدن با خداوند است، زنده شدن به بی‌نهایت اوست، ولی این عمر هم کوتاه است. رهگذار هم پر از آشوب است، حواس ما را پرت می‌کنند، حالا شما این نصایح حافظ را می‌خوانید، از آن درس می‌گیرید.

خود حافظ می‌گوید که راه این است، من این قدر فضاگشا هستم، همیشه مرکزم عدم است و مشغول کار آن جهان هستم، هر لحظه می‌را از آن‌ور می‌گیرم. بنابراین در هیچ دوری شما حافظ را هشیار کارهای این جهان نخواهید یافت، برای این که مست باده ازل است. حالا شما هم می‌توانید مثل حافظ باشید؟ لحظه به لحظه فضا را باز کنید، باده از زندگی بگیرید و هشیار به ذهنتان نباشید. اصلاً از ذهنتان چه می‌گذرد، برای شما مهم نباشد، مهم این فضاگشایی و گرفتن می‌را از آن‌ور باشد.

## بازگرد از هست، سوی نیستی

طالب ربّی و ربّانیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۸۸)

ربّانی: خداپرست، عارف

ما فهمیدیم که باید رویمان را از این جهان که در واقع نگاه کردن به ذهن است، برگردانیم و فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، به نیستی نگاه کنیم تا کارگاه زندگی بشویم.

«بازگرد از هست» یعنی لحظه به لحظه به صورت من‌ذهنی بلند نشو، مقاومت نکن، قضاوت نکن، عذر بخواه. هر موقع دیدی بالا آمدی، خشمگین شدی، بنشین و بگو که حالا در دلت خدایا عذر می‌خواهم، من خشمگین شدم، من باید روی خودم کار کنم، من باید روی خودم کار کنم. به هیچ وجه دیگران را ملامت نکن. هر اتفاقی



می‌افتد ما به خودمان برمی‌گردیم که فضا را باز کنیم، ببینیم چه چیزی را در خودمان باید عوض کنیم و می‌دانیم اتفاقات می‌افتند تا ما از خواب ذهن بیدار بشویم و بیدار بمانیم، نه دیگران را ملامت کنیم، ولو تقصیر دیگران است، شما عذر می‌خواهید و خودتان را درست می‌کنید. «بازگرد از هست، سوی نیستی»، برای این‌که ما طالب رب هستیم و ربّانی یعنی از جنس خدا هستیم.

## پس در آ در کارگه، یعنی عدم تا ببینی صنّ و صانع را به هم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۲)

## کارگه چون جای روشن‌دیدگی است پس برون کارگه، پوشیدگی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۳)

## رو به هستی داشت فرعون عنود لاجرم از کارگاهش کور بود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۷۶۴)

صنّ: آفرینش  
صانع: آفریدگار  
روشن‌دیدگی: روشن‌بینی

پس یک کارگاه وجود دارد وقتی که ما مرکز را عدم می‌کنیم، مقاومت و قضاوت را صفر می‌کنیم، پس به شما می‌گوید بیا در کارگاه، یعنی مرکز را عدم کن تا «صنّ و صانع» را یعنی آفرینش که خداوند دست به آفریدگاری می‌زند و خداوند را ببینی، یعنی خودت را به صورت او ببینی، با من ذهنی نمی‌توانی ببینی.

پایین می‌گوید: «رو به هستی داشت فرعون عنود»، یعنی فرعون ستیزه‌گر دائماً به این فکر بود که چه جوری بلند بشود به صورت فرعون، به صورت من ذهنی. ما هم می‌گوییم من چه جوری بلند شوم الآن؟ براساس کدام همانندگی؟ این‌ها دارند راجع به پول حرف می‌زنند، بهتر است بگویم که من پولم از این‌ها بیشتر است. پس «رو به هستی» دارید شما، رو به افتادگی ندارید. بنابراین اگر بلند شوید مثل فرعون براساس یک همانندگی، از کارگاهتان دور خواهید بود، ولی کارگاه مرکز عدم دیدن به صورت روشن است، به صورت عینی است.

اگر بیرون کارگاه باشید که من ذهنی است، این جای «پوشیدگی» است. ما در ذهن باشیم، نمی‌توانیم «صنّ و صانع» را ببینیم، نمی‌توانیم ببینیم که این چه جوری تغییر می‌کند. شما اگر بکشید عقب به صورت ناظر ذهنتان



را تماشا کنید، دائماً تماشاگر باشید، خواهید دید که چهجوری واقعاً تغییرات صورت می‌گیرد و شما نیستید، یکی دیگر دارد درست می‌کند.

همین‌طور که ما در شکم مادرمان آفریده می‌شویم، اگر دوربین بگذارند آن‌جا تندتند می‌بینیم یک چیزی ما را می‌سازد. خب آن دوربین دارد تماشا می‌کند و ساخته شدن ما را می‌بیند. ما هم اگر ناظر باشیم، به ذهنمان نگاه کنیم، می‌بینیم که چیزها چقدر زیبا تغییر می‌کنند، «صنع و صانع» را می‌بینیم، اما اگر برویم به ذهن، حواسمان به این باشد که ما این لحظه چهجوری بلند شویم تا مردم ما را ببینند، در این صورت کوریم از آن کارگاه.

در غزل داشتیم می‌گفت که «فراغتی دَهِمَ عشقِ تو» و به‌طور ضمنی می‌خواهد بگوید که ما تا حالا عشق او را نداشتیم، عشق چیزها را داشتیم. ما قبلاً خواندیم که عشق چیزها ما را کور و کر می‌کند. خیلی خوب است که الآن هم بفهمیم چرا مولانا می‌گوید عشق تو و می‌خواهد به‌طور غیر مستقیم به ما بگوید که ببینید تا حالا عشق چه چیزی را داشتید؟ عشق او را نداشتید، ببینید عشق چه چیزی را داشتید؟ حالا من از شما می‌پرسم، عشق چیزها ما را کور و کر می‌کند، ببینید تا حالا عشق چه چیزی یا چه کسی را داشتید در ذهنتان؟

### حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ نَفْسَكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.»

یعنی «عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند»، یعنی اگر چیزی یا کسی به‌صورت یک فرم فکری، ساخته‌شده از فکر بیاید به مرکز شما، شما دیگر با دید عدم نمی‌بینید. بعد می‌گوید این دید هست که این بلاها را سر تو آورده. «با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.»

پس این بیت به ما نشان می‌دهد که عشق چیزها ما را کور و کر می‌کند، عشق خداوند چشم ما را باز می‌کند و این یک حدیثی‌ست می‌گوید که

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

(حدیث)



وقتی می‌نویسیم حدیث یعنی از دهان حضرت رسول درآمده و می‌بینید که ما اصلاً این مطالب را به هیچ وجه رعایت نمی‌کنیم. چطور ممکن است که مرکز ما پر از همانیدگی‌ست، از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم و زندگی‌مان را سیاه می‌کنیم، همین‌طور که این بیت می‌گوید، گردن دیگران می‌اندازیم، گردن خدا می‌اندازیم. درحالی‌که عشق چیزها ما را به لحاظ مرکز عدم کور و کر می‌کند. ما از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، از طریق چشم خدا نمی‌بینیم و:

## کوری عشق‌ست این کوری من حُبِّ یَعْمَى وَ یُصِمُّ است ای حَسَن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)

«آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن بدان که عشق، موجب کوری و کری عاشق می‌شود.»

«ای حَسَن» یعنی ای آدم عادی، ای فلانی. ما باید مرکزمان را عدم کنیم، با فضاگشایی خداوند بیاید مرکزمان و این دفعه ذهن و چیزهایی که آن نشان می‌دهد را نبینیم. پس کوری عشق این است که مرکز ما عدم بشود و چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، دخالت ندهیم در این لحظه در زندگی‌مان.

«آری اگر من، دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است»، چون مرکز عدم است، «نه کوری معمولی. ای حَسَن» یعنی ای فلانی، ای هرکسی «بدان که عشق، موجب کوری و کری عاشق می‌شود.»

اگر مرکز ما عدم بشود، یعنی حقیقتاً ما در این لحظه با خداوند یکی بشویم، حتماً نسبت به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد کور و کر می‌شویم، نه به حرف‌های مردم گوش می‌کنیم، نه به آن چیزی که ذهن ما می‌گوید گوش می‌کنیم، کور و کر می‌شویم نسبت به این جهان، دائماً از آن‌ور می‌خواهیم چیزی بشنویم. می‌گوید:

دل را تمام برکن ای جان، ز نیک‌نامی  
تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی

ای عاشقِ الهی ناموسِ خلق خواهی؟  
ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی

## عاشق چو قند باید، بی‌چون و چند باید جانی بلند باید، کان حضرتی است سامی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۵۶)

سامی: بلندمرتبه

پس به شما می‌گویم از خوش‌نام شدن، مشهور شدن به نیک‌نامی دلتان را تماماً برگزید. بنابراین از این کار ما نمی‌خواهیم عافیت بگیریم، نمی‌خواهیم معروف بشویم، مردم به ما احترام بگذارند، ارزش بگذارند.

اگر زنده شدیم به زندگی، یک‌دفعه یک نوری از ما تشعشع می‌کند، کمکی می‌کنیم به درست شدن این جهان به‌وسیله بیان عشق یا خرد زندگی، آن موضوع دیگریست، ولی با من‌ذهنی می‌خواهیم مطرح باشیم و احترام و حرمت مردم را جلب کنیم، می‌گویم دلت را از این برگز.

می‌گویم اگر تو واقعاً عاشق الهی هستی، عاشق خدا هستی، در این صورت آبرو را که از مردم می‌آید برای چه می‌خواهی؟! این آبرویی که از مردم می‌آید، هی ما می‌گوییم آبرویمان می‌رود، آبرویمان می‌رود، خیلی مهم است برای ما به‌عنوان من‌ذهنی که چه تصویری در ذهن مردم از خودمان ساخته‌ایم.

ما می‌گوییم من یک مرد متأهل هستم خیلی خُب، رابطه‌ام با همسرم خیلی خوب است، خانواده ما خیلی شاد است، اصلاً ما پولداریم، بچه‌های من خیلی بچه‌های باشعوری هستند، درس خوب می‌خوانند، درحالی‌که ممکن است رفوزه می‌شوند، اصلاً درس نمی‌خوانند.

آبرو مال همین تصویر ذهنی‌ست که من در ذهن مردم می‌خواهم ایجاد کنم. شما نخواهید می‌گویم که این تصویر ذهنی را بسازید، چون این تصویر ذهنی را ساختن و نگهداری‌اش ما را زیر فشار زیادی قرار می‌دهد. ما به این و آن نشان می‌دهیم چه‌جوری هستیم، باید مواظب باشیم یک موقعی این آبرو نریزد و مردم جور دیگر فکر نکنند در مورد ما؛ بابا رها کن، هر جور هستی نشان بده.

«ای عاشقِ الهی ناموسِ خلق خواهی؟»، یعنی آبرو را که از مردم می‌آید می‌خواهی؟! از من‌های ذهنی؟! ناموس و پادشاهی براساس بی‌نهایت خدا؟! این خامی است. اگر ناموس داشته باشی نمی‌توانی به بی‌نهایت خدا زنده بشوی، نمی‌توانی به خدا زنده بشوی.



عاشق باید شیرین بشود. ما دائماً نگران هستیم آبرویمان نرود، به حساب بیاییم، دیده بشویم براساس آبروی مصنوعی و من‌ذهنی مصنوعی‌مان. ما باید «بی‌چون و چند» بشویم.

«بی‌چون و چند» یعنی مرکزِ عدم، عدم «چون و چند» ندارد. من‌ذهنی همیشه چون و چند دارد: چقدر دارم من؟ چقدرش این است؟ چقدر می‌آرزم؟ چقدر پول دارم؟ جمع کنی چقدر می‌شود؟ حالم چطور است؟ وضعم چطور است؟ «چطوری و چندی» مال ذهن است. جانی می‌خواهیم که ارتفاعش بی‌نهایت باشد و این یک جایگاه خداگونه است، جایگاه بلندی‌ست. سامی یعنی بلندمرتبه. این جایگاه غیر از جایگاه من‌ذهنی است که در غزل هم داریم، می‌گوید اگر دستت کوتاه است به آن سرو بلند نمی‌رسد.

**تو بدان فخر آوری کز ترس و بند**

**چاپلوست گشت مردم روز چند**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۳)

**هر که را مردم سجدی می‌کنند**

**زهر آندر جان او می‌آکنند**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۴)

**چونکه برگردد از آن ساجدش**

**داند او کان زهر بود و موبدش**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۵)

پس بنابراین ما نباید در گرو این باشیم که در غزل داشتیم «حُرمت و بوش». یک قسمتی از من‌ذهنی‌ست ارزش‌گذاری و احترام مردم و این‌جا گفته به هرکسی مردم سجده می‌کنند در واقع زهر به جان می‌ریزند.

ما فخر می‌آوریم، افتخار می‌کنیم که به علت این‌که ما زور داریم، مقام بالا داریم یک عده‌ای از ترس و این‌که ما زندانشان کنیم چاپلوسی می‌کنند چند روز. پایین می‌گوید وقتی آن مقام را از دست بدهیم، یک‌دفعه متوجه می‌شویم که واقعاً زهر بود به جان ما می‌ریختند.

پس بنابراین ما این را یاد می‌گیریم که اگر کسی به ما سجده کرد، حرف‌های بسیار غلوآمیز به ما زد، اگر باورمان می‌شود و می‌پذیریم، دارند زهر به زندگی ما می‌ریزند، این زهر است.





## چند گویم من تو را کین انگبین زهر قتال است از آن دوری گزین

(منسوب به مولانا)

این عسلی که مردم به ما می دهند به صورت سجده، احترام با من ذهنی شان، دارند به من ذهنی مان می دهند و این من ذهنی را باد می کنند.

## هر که را مردم سجدی می کنند زهر آندر جان او می آکنند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۴)

وقتی مقامان را از دست بدهیم، آن سجده کنندگان دیگر آن کار را نمی کنند، به خاطر مقام و ترس و اینها بود که می کردند. این من ذهنی چاپلوسی را دوست دارد. من امیدوارم که ما دیگر چاپلوسی را دوست نداشته باشیم، نه خودمان چاپلوسی کنیم، نه بگذاریم چاپلوسی کنند بر ایمان. و متوجه می شویم نه، واقعاً آن چیزی که به ما می دادند غذای خوب نبود، زهر بود و الآن ما دردش را حس می کنیم.

اما پس از این صحبتها که همین طور جلو می رویم، شما می دانید چکار باید بکنید، می دانید که هر اتفاقی که می افتد و شما نگاه می کنید، این اتفاق باید بهانه باشد که زندگی را ببینید، خدا را ببینید. می گوید:

## ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

## عاشق صنع توأم در شکر و صبر عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

## عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع او کافر بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

صنع: آفرینش، آفریدن  
شکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.  
گبر: کافر



می‌گوید من به کسی نگاه نمی‌کنم، به هیچ چیز نگاه نمی‌کنم، یعنی شما هم نباید نگاه کنید. اگر نگاه کردید، درواقع فضا باز می‌کنید که این چیزی که الآن اتفاق افتاده «او» را به شما نشان بدهد. «او» یعنی زندگی، خدا.

پس فرق نمی‌کند که وضعیت خوب باشد، «شکر»، یا وضعیت بد باشد، «صبر». «شکر و صبر» یعنی وضعیت خوب و بد. ما باید فضا را باز کنیم عاشق صنع او باشیم، با این فضای گشوده شده ببینیم آفریدگاری چه می‌گوید، او چه جوری می‌آفریند، چه خردی به ما می‌دهد، ما چه تغییری می‌کنیم.

من عاشق مصنوع یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد نیستم، اگر بشوم این کافری است. پس عاشق صنع یا آفریدگاری خدا در هر وضعیتی دارای قرّ ایزدی است. قرّ هم همین برکتی است که در ذات هشیاری هست. قرّ را حالا یک کسی می‌تواند بگوید که قرّ یعنی همین شکوه، بزرگی. قرّ یک خاصیتی است که در فضای گشوده شده هست، با قرّ بودن، قرّ ایزدی.

اما این «قرّ» وقتی من ذهنی می‌سازیم خودش را به ما نشان نمی‌دهد، دیگر از ما زایل می‌شود. «عاشق مصنوع او» یعنی هر چیزی را که آفریده شده و ذهن می‌تواند نشان بدهد در این صورت کافر است. کافر هم یعنی کسی که با یک پرده‌ای خدا را می‌پوشاند برای خودش. و بنابراین:

## کورم از غیر خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضا شده

پس من هیچ چیزی غیر از خدا را یا عدم را به مرکز نمی‌گذارم به عنوان عینک دید، پس با چشم خدا می‌بینم. و آن چیزی را که عشق، یعنی وحدت مجدد با خدا ایجاب می‌کند همین است، تو همین را بگو و عمل کن. و همین‌طور این سه بیت می‌گوید:

## هست مهمانخانه این تن ای جوان هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

هین مگو کین ماند اندر گردنم  
 که هم اکنون باز پرد در عدم  
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۵)

هر چه آید از جهان غیب‌وش  
 در دلت ضیفست، او را دار خوش  
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶)

ضیف: مهمان

شما می‌دانید این لحظه و هر لحظه یک پیغامی از زندگی می‌آید، ممکن است به صورت بی‌مرادی باشد، ممکن است بامرادی باشد. به قول بیت‌های قبل گفت صبر و شکر، هر چه باشد، این مهمان شماست، از طرف زندگی آمده یک پیغامی به شما بدهد. اگر شما فضا را باز کنید، رضا داشته باشید، تسلیم باشید، توکل داشته باشید و بگویید که این پیغام به من آمده، مخصوص من آمده، آمده من چیزی یاد بگیرم، ببینم چه یاد می‌گیرم، شما آدم خردمندی هستید. ولی اگر شما اعتراض کنید و مقاومت کنید، بگویید این چیست، چرا زندگی من این‌طوری شد، چرا این اتفاق افتاد، نه! شما من ذهنی دارید، با عقل من ذهنی عمل می‌کنید.

پس می‌گوید این وجود شما مثل یک هتل است، مهمانخانه است. این لحظه یک مهمان می‌رسد، یک اتفاقی می‌افتد این اتفاق می‌خواهد زندگی شما را عوض کند. فضا را باز کن و اعتراض نکن که این افتاد گردن من ماند، برای این‌که اگر قدر این پیغام را ندانی، از طرف زندگی ست این، می‌پرد می‌رود و شما نمی‌توانید بگیرید.

هر چیزی از جهان غیب‌وش می‌آید، می‌گوید فضا را باز کن از آن پذیرایی کن، ببین پیغامش چیست. حالا یک نکته باریک که در این جا هست: زندگی لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد ما را بیدار کند و از ما حمایت کند به ما کمک کند، منتها خیلی موقع‌ها این پیغام‌ها به صورت منفی می‌آید، چیزی است که ذهن ما دوست ندارد و اعتراض می‌کند. بعضی موقع‌ها هم کامیابی است که افتخار می‌کند من کردم.

ما از این دنده به اصطلاح، از این سبک می‌خواهیم بیاییم بیرون، می‌خواهیم لحظه‌به‌لحظه فضا را باز کنیم، صنع و صانع را ببینیم، ببینیم که این لحظه زندگی چه جوری می‌خواهد به من کمک کند. هر لحظه زندگی می‌خواهد به شما کمک کند. آیا شما ناله کنید، شکایت کنید، خیلی از اشتباهات من ذهنی را بکنید، کمک می‌توانید بگیرید؟ نه! خیلی ساده است، شما باید فضا را باز کنید، مقاومت صفر، قضاوت صفر، هیچ‌چیز آفلی در مرکزتان



نیست، فضا را باز می‌کنید، ببینید پیغام زندگی با این اتفاقی که می‌افتد برای شخص شما چه هست؟ چکار باید بکنید؟

همیشه هم این منظور آمدن شما به این جهان در نظر تان است که من آمده‌ام به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوم اول، بعد این خرد من در جهت مادی باید جاری بشود، باید بیان بشود، من باید اثرگذار باشم در این جهان به صورتی که زندگی می‌خواهد. اول باید به او زنده بشوم، این اولین کار من است و اتفاق این لحظه چه جوری در خدمت من است؟

امروز هم گفت جریده رو، تنها برو، به کسی نگو، «جریده رو، که گذرگاه عافیت تنگ است». این «گذرگاه عافیت» هم اصطلاح جالبی است. یعنی بیرون آمدن از این پارک ذهنی که ما چیده‌ایم و عافیت می‌خواهیم، حس امنیت می‌خواهیم با چیزها از اشخاص، ترک کردن این و باز کردن فضا و رو کردن به این زندگی که من جنسم ربّانی است، عاشق رب هستم، عاشق این همانیدگی‌ها نیستم، عاشق کنترل نیستم، نمی‌خواهم دیگران را کنترل کنم و هی در زندگی‌ام این‌ها را در جاهای مختلف بچینم و نگذارم این‌ها تکان بخورند، من رو می‌آورم به این‌ور، این «گذرگاه عافیت تنگ است»، رد شدن سخت است، باید مواظب باشیم.

ولی هر لحظه یک کمکی از زندگی به صورت پیغام می‌آید. اگر ما حواسمان به خودمان باشد، دنبال تغییر خودمان باشیم و حس کنیم ما در جبر نیستیم، ما می‌توانیم تغییر کنیم و من مسئولم فقط خودم، خودم را تغییر بدهم، با دیگران هم کاری ندارم، ما حتماً موفق خواهیم شد.

بعضی‌ها می‌خواهند خودشان تغییر کنند و بقیه را هم با خودشان ببرند، نمی‌شود. بعضی‌ها در جبر این هستند که دلایل مختلفی دارند: آقا اعضای خانه من این‌طوری هستند، من را در کوچکی فرستادند خانه شوهر، من چه جوری آن‌جا این‌همه ظلم شده، چه جوری می‌شود این‌ها را تغییر داد؟ اصلاً نمی‌شود که، مگر می‌شود همچو چیزی؟ می‌شود! لحظه به لحظه زندگی می‌خواهد به شما کمک کند.

شما اگر حواستان به خودتان باشد و دیگران را ملامت نکنید، مسئولیت قبول کنید، بگویید من جبر را قبول ندارم، من حتماً تغییر می‌کنم و زندگی می‌خواهد من را تغییر بدهد و می‌تواند تغییر بدهد و اعتماد دارم به زندگی، کافی است برای من و من مسئولم و من خودم با انتخاب خودم، خودم را به این‌جا رساندم، بنابراین خودم هم می‌توانم خودم را عوض کنم با استفاده از درس‌های مولانا، خواهید دید که روز به روز تغییر می‌کنید، بهتر می‌شوید.

و دوباره می‌خوانم:



**عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش  
باخبر گشتند از مولای خویش**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

**بی‌مرادی شد قلاووز بهشت  
حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو اِیْ خُوشِ سُرُشْت**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

پیغام‌ها، گفت پیغام می‌آید؟ بیشتر پیغام‌ها به صورت بی‌مرادی می‌آید، چرا؟ ما من‌ذهنی درست کردیم، عقلش را عقلمان گرفتیم، وجودش را وجود خودمان گرفتیم و گفتیم از ده‌دوازده‌سالگی به بعد نباید من‌ذهنی می‌داشتیم. الآن چهل سالمان است، پنجاه سالمان است، شصت سالمان است، هنوز عقل من‌ذهنی داریم. خب پس دیگر راهی نگذاشتیم برای زندگی غیر از بی‌مرادی، غیر از این‌که به ما درد بدهد، از طریق درد ما آگاه بشویم.

پس بیت‌های قبل می‌گفت که این لحظه پیغام می‌رسد، پیغام به صورت بی‌مرادی می‌رسد و شما چون از جنس خدا هستید، عاشق ربیب و ربانی هستید، عاشق هستید بذات، می‌گفت «ای مشتاق مست»، اشتیاق دارید دوباره به او زنده بشوید، یعنی ذات ما می‌خواهد به آن‌ور برود، حالا موقتاً زیر سلطهٔ همانیدگی‌هاست و با این گفتارها ما می‌توانیم بیدار بشویم.

**عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش  
باخبر گشتند از مولای خویش**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

**بی‌مرادی شد قلاووز بهشت  
حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو اِیْ خُوشِ سُرُشْت**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

پس شما عاشق هستید، «خوش‌سرشت» هستید، به بی‌مرادی خوش‌آمد می‌گویید، می‌گویید بی‌مرادی یک مهمان است، من باید از آن پذیرایی کنم با فضاگشایی، ببینم پیغامش چیست. و این بی‌مرادی که در روز چندین مرتبه



اتفاق می‌افتد، اگر من ذهنی نداشتی اتفاق نمی‌افتاد. چون لحظه به لحظه با عقل من ذهنی جلو می‌رویم، بی‌مرادی هم اتفاق می‌افتد، مورد اصابت قرار دادن همانیدگی‌های ما به وسیله زندگی هم اتفاق می‌افتد. درست است؟

پس بی‌مرادی که ذهن ما خوشش نمی‌آید، سبب فضاگشایی می‌شود تا شما وارد فضای یکتایی بشوید، فضا را باز کنید و از جنس خدا بشوید. و همین‌طور این حدیث مهم:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

که هر هفته به شما نشان می‌دهیم، چرا؟ برای این‌که من می‌دانم در زندگی خود من اتفاق افتاده، در زندگی شما هم اتفاق می‌افتد. پیغام‌های زندگی به علت افراط ما در به‌کار بردن عقل من ذهنی به صورت بی‌مرادی می‌آید، هم جمعی هم فردی. بی‌مرادی یعنی اوضاع بد، بدتر می‌شود، پیغام دارد، نمی‌شنویم، درد بکشیم تا بشنویم. خب:

## تا به دیوارِ بلا نآید سرش نشود پند دل آن گوش‌گرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

پس بهشت در چیزهای ناخوش‌آیند است، چون شما فضا را باز می‌کنید و اگر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و خوشتان می‌آید، دنبالش می‌روید، حرص دارید، این شما را به جهنم هدایت می‌کند. اگر ما من ذهنی داریم، من ذهنی‌مان از چیزهایی خیلی خوشش می‌آید چون با آن‌ها همانیده شده و ما می‌رویم دنبال آن‌ها، ما داریم کجا می‌رویم؟ جهنم. دارد همین را می‌گوید دیگر.

بهشت در چیزهای ناخوش‌آیند پوشیده شده و دوزخ در شهوات، یعنی در چیزهایی که من ذهنی خوشش می‌آید. من ذهنی از طریق شهوات خوشش می‌آید، حرص، چرا؟ هم‌هویت شده و اولاً که ما حرص داریم، عجله داریم، میل داریم، می‌خواهیم برویم به آن برسیم سریع، بعد هم از آن شیرۀ مصنوعی بگیریم

که ما را سیر نمی‌کند.

این ما را به کجا می‌برد؟ به من ذهنی، به افسانه من ذهنی که دائماً سیراب می‌شود از چیزهای سطحی خشک‌کننده. تقریباً مثل مشروب الکلی می‌ماند که آدم را مست می‌کند، پس از مدتی آدم بیدار می‌شود می‌بیند نه، آن خوشی نیست دیگر، رفت. و:

## عاقلان، اشکسته‌اش از اضطرار عاشقان، اشکسته با صد اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰)

شما عاقل نباشید که زندگی خرد کند شما را، بعد بگویید که الان قبول می‌کنم، یا اصلاً قبول هم نکنید، تا آخر عمرتان بی‌مراد بشوید، له بشوید، آسیب ببینید، ناله کنید شکایت کنید، پر از درد باشید، درد پخش کنید. کسانی که عاقلند، یعنی عقل من‌ذهنی دارند، زندگی باید به این‌ها درد بدهد، بشکند تا دوباره بسازد، ممکن است حافظ هم گفت آجل مهلت نمی‌دهد.

توجه می‌کنید که این راه درست نیست، راه عاشقان درست است. شما، هم می‌توانید عاقل باشید بروید به ذهن، هم می‌توانید عاشق باشید فضا را باز کنید، در این لحظه توانایی انتخاب دارید. شما تمام خواسته‌های ذهنی‌تان را می‌شکنید و فضا را باز کنید ببینید زندگی چه می‌گوید که امروز یکی از نکات مهم درس مولانا همین است دیگر. گفت عشق همه‌چیز را خراب می‌کند و عشق از ما پند نمی‌گیرد.

توجه کنید «عاقلان، اشکسته‌اش از اضطرار»، یعنی زندگی ما را در وضعیت بدی قرار می‌دهد، برای این‌که خودش درس بگیرد یا ما درس بگیریم؟ ما. ما چه می‌گوییم؟ ما می‌گوییم که خب امتحان می‌کنیم ببینیم خداوند این کار را درست می‌کند؟ اگر درست بشود ما می‌رویم می‌گوییم خدا هست، اگر نه درست نکند، می‌گوییم خدا نیست! این طوری نیست. این اصلاً خیلی سطحی‌اندیشی است.

شما فضا را باز می‌کنید، می‌گویید «هزارتا انتخاب دارم من، این‌ها را می‌گذارم کنار، فقط از آن چیزی که از فضای گشوده‌شده می‌آید آن را می‌گیرم، فقط. انتخاب‌های ذهنم را می‌گذارم کنار»، «عاشقان، اشکسته با صد اختیار». تازه انتخاب‌ها را برای عاقلان می‌بندد. گفت «از هر جهتی مرا بلا داد، یا تو را بلا داد»، «تا باز کشد به بی‌جهت». پس راه‌ها را می‌بندد برای عاقلان، برای همین ناامید می‌شوند عاقلان. منظورم از عاقلان، عاقلان من‌ذهنی هستند.

می‌گوید «دیگر ما پول را که انتخاب کردیم به ما زندگی نداد، همسر را انتخاب کردیم خوشبخت نکرد، بچه هم که این‌طوری شد، مقام ما هم که این‌طوری شد، بدن ما هم که مریض شد، دیگر هیچ جهتی نمانده که ما نرفته باشیم، چه فایده دارد؟». این آدم هنوز نفهمیده که تمام آن اتفاقات افتاد، بی‌مراد شد که فضا را باز کند. هی آن‌ها را بست، بست، بست تا بلکه این‌جا را باز کنی، تو هم نکردی! هی ناله کن. و سرنگون می‌شود آدم:





## سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

پس ما سرنگون می‌شویم. در یک بیت دیگر می‌گوید:

## زآن رهش دور است تا دیدار دوست کو نجوید سر، رئیسش آرزوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸)

ما می‌خواهیم رئیس بشویم و بنابراین تا دیدار دوست راهمان بسیار دور است. «زآن رهش دور است تا دیدار دوست»، «کو نجوید سر»، یعنی سر زندگی را نمی‌جوید، «رئیسش آرزوست».

پس می‌بینید که اگر ما با من ذهنی جلو برویم و از سر زندگی دور بمانیم، زود سرنگون می‌شویم. اگر شما سرنگون شدید، یک بار سرنگونی کافی است، برای این‌که هی سرنگون، سرنگون، این بدن ما خراب می‌شود، فکر ما خراب می‌شود، هیجان‌ات منفی زیادی، دردهای زیادی در زندگی ما پیش می‌آید، ما گیج می‌شویم. یکی دو بار سرنگون بس است، دیگر ادامه ندهید، برگردید فضا را باز کنید.

حداقل این‌ها را شنیدید، وقتی سرنگون شدید، ببینید مثلاً آدم با یکی ازدواج می‌کند طلاق می‌گیرد، این سرنگونی است، یعنی به نتیجه نمی‌رسد. از بچه‌اش جدا می‌شود، نمی‌دانم بدنش مریض می‌شود، در کارش موفق نمی‌شود، شاد نیست، دردهای زیادی ایجاد می‌کند. این‌ها چیست؟ سرنگونی است. کارش پیش نمی‌رود، روابطش با همه خراب می‌شود، با خودش خراب می‌شود.

سرنگونی‌های کوچک ابتدای زندگی باید به شما نشان بدهد که من مثل این‌که با سر من ذهنی‌ام جلو می‌روم. برگردید سر اصلی را از فضای گشوده‌شده آغاز کنید. و این بیت:

## تا به دیوار بلا ناید سرش نشنود پند دل آن گوش کرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

کار را نباید ادامه بدهیم که سرمان به دیوار بخورد تا پند دل یا پند زندگی را بشنویم.



**شاهد تو، سدّ روی شاهد است  
مُرشد تو، سدّ گفت مرشد است**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۵)

این بیت مهم است، دوباره تکرار کردم. «شاهد تو» ببینید الآن کیست؟ شاهد تو زندگی است، روی پای زندگی هستید، هشیاری روی پای هشیاری ایستاده. شما بگویید خداوند شاهد نمی‌خواهد، من هم شاهد نمی‌خواهم، نباید به چیزی متکی باشم، ولی اگر باشم سدّ روی شاهد اصلی است.

یعنی من ذهنی من نمی‌گذارد روی خدا را ببینم و من ذهنی من مرشد من است که دارد به من هی نصیحت می‌کند، راه نشان می‌دهد و نمی‌گذارد من نصیحت‌های زندگی را بشنوم، راهنمایی زندگی را بشنوم. راهنمای من من ذهنی‌ام است، بنابراین خداوند نیست دیگر.

**بر کف دریا فرس، را راندن  
نامه‌یی در نور برقی خواندن**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۴۶)

**از حریصی عاقبت نادیدن است  
بر دل و بر عقل خود خندیدن است**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۴۷)

فَرس: اسب

«بر کف دریا فرس، را راندن»، شما یک نفر بیاید روی دریا بخواهد اسب‌دوانی کند، یعنی چه؟ یعنی بیاید عمق نداشته باشد، در رو فقط در سطح زندگی با این فکرهای همانیده عمل کند. یعنی در ذهن با این چیزهای سطحی همانیده زندگی کردن، کار کردن، دویدن. «بر کف دریا»، فرس یعنی اسب، «فرس، را راندن».

نامه‌ای را در نور برق خواندن. برق می‌دانید که همین رعد و برق. دیدید که برق می‌زند یک لحظه روشن می‌شود آدم می‌بیند، یک نامه می‌خواهد بخواند، تا می‌خواهد یک چیزی را بخواند دید، این تاریک می‌شود. می‌گوید ذهن هم این طوری است. «برق» یعنی نور ذهن.



نامه خودتان را که گفت کتاب باارزشی است باید زندگی بخواند، شما آمدید با ذهنتان می‌خوانید، نمی‌شود این. می‌گوید این «از حریصی عاقبت نادیدن است». درواقع از حرص‌ورزی، ندیدن عاقبت است. عاقبت ما چیست؟ عاقبت یعنی باید به او زنده بشویم.

شما اگر در ذهنتان دائماً بدوید و نامه‌تان را در نور به اصطلاح آن رعد و برق بخوانید، همیشه حرص خواهید داشت یک چیزی در ذهنتان ببینید و منظور نهایی را که زنده شدن به بی‌نهایت اوست نبینید. بنابراین این کار بر دل، آلان «دل» ذهن ماست و «عقل» عقل من‌ذهنی ماست، داریم بر دل و عقل خودمان می‌خندیم، داریم خودمان را مسخره می‌کنیم. یعنی زندگی ما با عقل من‌ذهنی و با حرص آن درست نمی‌شود. و:

## عاقبت بین است عقل از خاصیت

### نفس باشد کو نبیند عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۴۸)

عقل زندگی وقتی فضا را باز می‌کنید، تازه متوجه می‌شوید که برای چه آمدید، چکار باید بکنید. باید آسمان درون را باز کنید، به او زنده بشوید. این را چه چیزی می‌بیند؟ عقل کل، عقلی که با فضای گشوده شده به شما رو می‌کند، خاصیتش این است. همین‌که عقل کل آمد به شما می‌گوید که نرو سطح، از همانیدگی‌ها عقل نگیر، با دید آن‌ها نبین.

می‌گوید این من‌ذهنی‌ست که عاقبت را نمی‌بیند، پس بنابراین اگر شما من‌ذهنی دارید عاقبت را نمی‌بینید. نمی‌بینید که باید با یک عقل دیگر عمل کنید، باید با عشق عمل کنید. حتی نمی‌بینید که هرچیزی که با نفس شما می‌کارید زندگی یا عشق آن را خراب می‌کند و در این نفسمان ما دائماً خداوند را ملامت می‌کنیم و زیر بار مسئولیت نمی‌رویم، و نمی‌گوییم که این زندگی خراب را خودمان درست کردیم، دائماً ملامت می‌کنیم یا خود زندگی را، خدا را یا دیگران را. درست است؟

## عقل کو مغلوب نفس، او نفس شد

### مُشتری، مات زحل شد، نحس شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۴۹)

مُشتری: بزرگترین سیاره منظومه شمسی که بین مریخ و زحل قرار دارد. سعد اکبر، سعد آسمان  
زحل: کیوان، نحس اکبر



پس بنابراین عقل ما درست است که عقل کُل است، ولی الآن مغلوب همانیدگی‌هاست، در این صورت نفس می‌شود. مشتری که یعنی ما ذاتاً چه هستیم؟ ذاتاً سعد هستیم، اگر به ذاتمان زنده بشویم همه‌اش اتفاقات خوب می‌افتد، زندگی به روی ما به زیبایی گشوده می‌شود، هیچ دردی ندارد زندگی.

اگر شما به موقع فضا را باز کنید در ده‌دوازده‌سالگی و همانیدگی‌ها را از مرکزتان برانید، از طریق همانیدگی‌ها نبینید، من ذهنی تشکیل ندهید، دردهای زیادی ایجاد نکنید، همیشه با شادی می‌توانید زندگی کنید. معنی‌اش این نیست که اگر ما این کار را نکردیم، در سی‌سالگی، چهل‌سالگی این کار را نمی‌توانیم بکنیم. با این راهنمایی‌هایی که مولانا می‌کند، ما می‌توانیم زود از خواب ذهن و درد بیدار بشویم.

می‌گوید «مشتری اگر مات زحل بشود نحس می‌شود»، یعنی چه؟ یعنی که ما ذاتاً که خوش‌یمن هستیم، سعدیم، چون مات من ذهنی شدیم، مات همانیده شدیم، نحس شدیم.

«نحس شدیم» یعنی هر کاری می‌کنیم بدشگون است، بد می‌شود. بیت غزلمان یادمان نرود که گفت عشق هرچه درست کنی خراب می‌کند، مگر بگذاری او درست کند. به لحاظ حالا با کلمه خدا بگوئید، از ده‌دوازده‌سالگی به بعد خداوند می‌گوید «من باید بیایم مرکز تو و من فکر کنم، من عمل کنم، من بسازم، این را من خودم خراب نمی‌کنم. اگر من نسازم، من ذهنی‌ات بسازد، همه را من خراب می‌کنم. ساخته‌ها را خراب می‌کنم تا تو بفهمی که من باید بسازم، هرچه هم من بسازم دیگر خراب نمی‌شود». در بیت آخر غزل هم می‌گوید این را، می‌گوید که به اصطلاح طبل جاودانگی او را، تحسین او را در آن‌ور می‌زنند، نه با عقل! «که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او»، نوبت زدن یعنی طبل برای شکوه و جلال یک نفر زدن، «هزار ساله از آن سو که گفته شد بزَنَد».

## از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

### یادگاری که در این گنبد دَوَّار بماند

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۷۸)

فقط انعکاس سخن و عمل عشقی‌ست که در این جهان تا ابد می‌ماند. با من ذهنی اگر ما خلق کنیم، خراب می‌شود. اتفاقاً خیلی از ما زحمت می‌کشیم، خیلی انسان‌ها زحمت کشیدند و خواستند خدمت کنند، متأسفانه با من ذهنی کردند. پس از یک مدتی خدمت، نه تنها دیدند که مردم قدرش را نمی‌دانند بلکه اصلاً خراب شدند، چون با منیّتشان کار کردند. اگر فضا را باز می‌کردند و خودشان را نمی‌آوردند بالا که ما هستیم، ما داریم، ما می‌دانیم، در این صورت می‌ماند، از بین نمی‌رفت. دارد همین را می‌گوید.



مشتری سَعَدِ اکبر هست، زُحَلِ نحسِ اکبر هست. مشتری درواقع ذات ماست، حضور ماست، ولی چون الآن زیر سلطهٔ همانیدگیست در نتیجه نحس شده. معنی‌اش این است که درست است که ذات ما ذات خداست، ولی فعلاً زیر سلطهٔ نحسی همانیدگی‌هاست.

## بر زبان، نام حق و، در جان او گندها از فکر بی‌ایمان او (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۹)

پس از این همه صحبت می‌خواهیم ببینیم که آیا ما به زبان خدا می‌کنیم ولی در باطن، در مرکزمان من‌ذهنی پُر از درد داریم؟ اگر بر زبان نام حق بیاید، باید فضاگشا بشویم، نه این‌که جان ما، مرکز ما پُر از درد باشد، پُر از همانیدگی باشد و فضا را باز نکنیم که این زبان ما که نام خدا را می‌گوید آن ایمان ما هم یا فضای گشوده‌شده هم در مرکز ما پیش بیاید.

فضا بسته، مرکزمان پُر از درد و پُر از همانیدگی، اما به زبان نام حق می‌گوییم، دعا می‌خوانیم یا عبادت می‌کنیم، این اثر ندارد. به تدریج داریم جلو می‌رویم. می‌بینید این‌ها پشت سرهم هستند. یواش یواش شما اگر اشتباه می‌کنید در زندگی‌تان می‌فهمید. این یکی از اشتباهات است که ما فکر می‌کنیم نام حق را با ذهن و زبان بگوییم ولی مرکز ما سفت و سخت باشد از دردها و همانیدگی‌ها، این اثر دارد؛ ندارد!

## تو به صورت رفته‌یی، گم گشته‌یی ز آن نمی‌یابی که معنی هشته‌یی (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۷۰)

ما نباید گفت اسب می‌رانی، فرَس می‌رانی در سطح دریا. ما باید برویم عمق، چه جوری می‌توانیم برویم عمق؟ فضا را باز کنیم، ریشه پیدا کنیم، آب را، خرد را از فضای گشوده‌شده بگیریم، نه از ذهنمان. اگر برویم به صورت، یعنی برویم به ذهنمان، به همانیدگی‌هایمان، در این صورت در فکرها و دردهایمان گم خواهیم شد.

به این علت زندگی را، خدا را، خودمان را نمی‌یابیم که معنا را هشته‌ایم، یعنی فرو گذاشته‌ایم، فضاگشایی را فراموش کرده‌ایم و دائماً به وسیلهٔ من‌ذهنی‌مان حرف می‌زنیم، به وسیلهٔ سبب‌سازی ذهن در یک فضای همانیده از این فکر همانیده به آن فکر همانیده می‌پریم، یعنی بین خویشاوندان هی داریم حرکت می‌کنیم، در نتیجه در دردها و فکرهایمان گم شدیم. بین این‌ها پشت سرهم هست.

## بر زبان، نام حق و، در جان او گندها از فکر بی ایمان او

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۹)

می‌خواهیم این طوری نباشیم. «تو به صورت رفتی، گم گشته‌ی»، نمی‌خواهیم در فکرهايمان، دردهايمان گم بشویم، می‌خواهیم معنا را با فضاگشایی در درونمان پیدا کنیم. «زآن نمی‌یابی که معنی هسته‌ی».

## قسمت خود، خود بریدی تو ز جهل قسمت خود را فزاید مرد آهل

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۸۲۴)

این که زندگی نمی‌تواند به ما غذا بدهد، کمک کند، ما از جهل من‌ذهنی بریده‌ایم، باید مسئولیت بپذیریم. «مرد آهل»، کسی که اهل خرد است، اهل فضاگشایی است، اهل تسلیم است، قسمت خودش را یعنی غذایی که از زندگی می‌گیرد روزبه‌روز اضافه‌تر می‌کند. شما این کار را می‌کنید؟

«قسمت خود» یعنی سهم خود، آن چیزی که از زندگی می‌گیری، خودت به‌خاطر جهل من‌ذهنی از خداوند بریدی، نه خدا بریده! آدم اهل، آدم خردمند روزبه‌روز سهمش را اضافه می‌کند با فضاگشایی، هی فضاگشایی، فضاگشایی تا سهمش بیشتر بشود، چون هرچقدر تو بخواهی او می‌دهد. پس تو کم می‌کنی. هر موقع خشمگین می‌شویم، بلند می‌شویم به‌صورت من‌ذهنی، سهممان را کم می‌کنیم.

## از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

«از ترازو کم کنی» یعنی چه؟ یعنی اگر من‌ذهنی‌ات را زیاد کنی، از این‌ور سهمت کم می‌شود. اگر من‌ذهنی را کوچک کنی من بیشتر می‌دهم، یعنی تو خودت بیشتر از من می‌گیری. «از ترازو کم کنی من کم کنم»، اگر من‌ذهنی‌ات را زیاد کنی، هشیاری حضورت را کم کنی، سهمت هم کم می‌شود. «تا تو روشنی با من»، یعنی هشیاری را زیاد می‌کنی، من‌ذهنی را صفر می‌کنی، من دائماً با تو روشنم، می‌دهم. ولی می‌دانیم این را هم:

## پند گفتن با جهول خوابناک تخم افگندن بود در شوره‌خاک

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۴)



جَهول: نادان

امیدوارم پند مولانا این طوری نباشد. «جَهولِ خوابناک» یعنی نادانی که به خوابِ ذهن رفته، به خوابِ درد رفته، وقتی حرفِ مولانا را به او می‌زنی، درست مثل این‌که در شوره‌خاک تخمِ مثلاًگندم می‌کاری، رشد نمی‌کند.

اگر شما درد دارید، احتمال این‌که این پندها و این بیت‌ها در شما اثر کند، اولش کم است. اگر شما صبر کنید، ادامه بدهید، متعهد باشید، قانونِ جبران را اجرا کنید، یواش‌یواش روی شما اثر خواهد کرد.

شما اول باید قانونِ جبرانِ مادی را انجام بدهید، بدون بحث و جدل. بدون هیچ‌گونه صحبتی شما باید در ماه به‌صورت مادی به این برنامه کمک کنید، قانونِ جبران را انجام بدهید. ندهید، قانونِ جبران معنوی را هم انجام نخواهید داد.

قانونِ جبران معنوی می‌گوید یک برنامه اجرا می‌شود، باید همه را گوش بدهید، نکات مهمش را یادداشت کنید، این بیت‌ها را مرتب بخوانید، تکرار کنید، این جبران معنوی است. اگر گوش ندهید، اثر نخواهد کرد، برای این‌که ما دائماً زیر بمباران به‌قول مولانا گلوله‌های اثرگذار دیو هستیم.

هر من‌ذهنی یک ناظر هست، از شما می‌خواهد من‌ذهنی بسازد. ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. شما در روز هزار نفر من‌ذهنی می‌بینید، هر هزار نفرش اثر منفی روی شما دارد، یعنی شما را می‌کشد از جنس من‌ذهنی می‌کند. شما اگر این‌ها را نخوانید، به‌قول باز هم خودش باید گلوله بیندازید به‌طرفش، باید روشن کنید خودتان را، باید پاک کنید، باید حمام کنید، حمامِ روح بگیرید با همین بیت‌ها، چه‌جوری؟ بیت را می‌خوانید، از آن‌ور آب می‌آید شما را شست‌وشو می‌دهد. دیگر از جنسیت من‌ذهنی خارج می‌شوید، دوباره از جنس زندگی می‌شوید.

و ما می‌دانیم:

عقلِ جُزوی، گاه چیره، گه نگون

عقلِ کَلّی، ایمن از ریبُ المَنون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رِیبُ المَنون: حوادثِ ناگوار



عقل من ذهنی بعضی موقع‌ها در این جهان موفق می‌شود، به مقامی می‌رسد، پولی به دست می‌آورد، بعضی موقع‌ها هم نگون می‌شود، سرنگون می‌شود، اما هیچ موقع از اتفاقات بد مصون نیست.

فقط وقتی شما فضا را باز می‌کنید و از جنس زندگی می‌شوید، ایمن هستید از اتفاقات بد، رَبِّبُ الْمُنُونِ. «رَبِّبُ الْمُنُونِ» یعنی اگر من ذهنی داشته باشید، در زندگی شما اتفاقات بد، خراب‌کاری اتفاق خواهد افتاد.

امروز گفت عشق هرچه را که با من ذهنی کشتید خراب خواهد کرد. خیلی چیز مهمی است این، مولانا به ما می‌گوید. شما گِلِه نکنید، این قانون خداست. «عشق» هرچه را که با من ذهنی کاشتید، خراب می‌کند. درست همان مثالی که زدم: فرض کن یک جایی هست که زلزله‌خیز است، مردم آمدند خانه ساختند، عقل می‌گوید بیا این‌ها را همه را خراب کن از نو با صنعت جدید، تکنولوژی جدید که مقاوم است در مقابل زلزله بساز. اگر شما بروی آن‌جا زندگی کنی ممکن است بریزد یک روزی سرت، چون این‌جا زلزله‌خیز است. توجه می‌کنید؟ ذهن زلزله‌خیز است، رَبِّبُ الْمُنُونِ خیز است.

عشق چه‌جوری خراب می‌کند؟ ما نمی‌فهمیم، قانون را باید بفهمیم ما. شما می‌گویید من با خشمم، با حسادتم، با ترسم، با پشیمانی‌ام نمی‌کارم، من با منیتم نمی‌کارم، یک جایی دیدم خودم را نشان دادم، می‌آیم حمام می‌گیرم روحم را می‌شویم، توبه می‌کنم، معذرت می‌خواهم از خداوند که خودم را نشان دادم، توجه می‌کنید؟ دوباره صفر می‌شوم. همه را خواندیم امروز دیگر!

گفت آدم برای چه آمد در «پای‌ماچان»؟ برای عذرخواهی. شما هم در جایگاه پایین مجلس که صفر هستید، عذرخواه می‌شوید هر لحظه. هر لحظه یکی از مشخصات من‌ذهنی را به نمایش می‌گذاریم، عذرخواه می‌شویم همه‌مان. این‌طوری ما پیشرفت می‌کنیم، اگر نه، رَبِّبُ الْمُنُونِ هست.

◇ ◇ ◇ پایان بخش دوم ◇ ◇ ◇



همان‌طور که خدمتتان عرض کردم در این طرحی که خدمت شما ارائه می‌کنم تعدادی ابیات را که اگر شما پشت‌سرهم بخوانید به شما کمک خواهد کرد چیدم. گرچه که این ابیات تکراری هستند، ولی بارها عرض کردم که درواقع تکرار همین ابیات است در این طرح که به شما کمک می‌کند.

نباید فکر کنید که شما ابیات جدید باید بخوانید، نه در یک طرحی که خودتان می‌توانید بسازید، در آن طرح این ابیات را تکرار کنید تا شما بتوانید قسمتی از وجودتان را که در من‌ذهنی سرمایه‌گذاری شده آزاد کنید.

## چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

### نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

خداوند از خودش که زندگی است درواقع مردگی را که من‌ذهنی باشد، همانندگی باشد بیرون می‌کند. یعنی ما به‌صورت امتداد آن آمدیم، از جنس او هستیم، دائماً مردگی را که من‌ذهنی ماست می‌خواهد جدا کند، بیرون بیندازد. بنابراین نفس زنده دائماً خراب‌کاری می‌کند، به‌سوی مردن می‌رود. پس من‌ذهنی را زنده نگه ندارید. تا آن‌جا که می‌توانید فضا باز کنید تا ذهن ساکت بشود، من‌ذهنی بی‌کار بشود. هشیارانه گفتار من‌ذهنی را بی‌کار کنید، به حرف‌هایش گوش ندهید فضا را باز کنید.

اگر هیجانانی مثل خشم و ترس و حسادت و این‌ها آمد، بدانید که دارید خراب‌کاری می‌کنید. اگر جلوی خودتان را نمی‌توانید بگیرد، می‌توانید خشمگین بشوید، ولی درعین‌حال بدانید که دارید خراب‌کاری می‌کنید، به‌سوی مرگ دارید می‌روید. بدنتان را خراب می‌کنید، فکرتان را خراب می‌کنید، رابطه‌تان را خراب می‌کنید، خودتان را پیش خدا خراب می‌کنید. بدانید که این یک مکانیسمی است برای اطلاع دادن به شما که من را فعال نگه ندار. نسبت به من‌ذهنی بمیر، این خراب می‌کند زندگی خودت را و به‌صورت ناظر خراب کردنش را ببین.

## در زمانه صاحب دایمی بُود؟

### همچو ما احمق که صید خود کند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷)

می‌گویند در کائنات مثل انسان، ابله وجود ندارد که صاحب دام باشد که ذهنش است، بعد خودش خودش را هر لحظه به دام بیندازد. چون هر موقع با چیزی همانیده می‌شویم، به دام آن می‌افتیم.

در ظاهر، من‌ذهنی می‌گوید این را به‌دست آوردم، ولی در باطن ما در تله آن همانندگی می‌افتیم. حواستان باشد. ما پُز می‌دهیم این را دارم، این آدم را دارم، مال من است، نمی‌دانیم که در تله آن هستیم. این هم از خطاهای من‌ذهنی است. وقتی با حضور می‌بینیم، می‌بینیم ما در تله او بودیم، ما فکر کردیم این را ما داریم، او ما را دارد!



## قضا که تیرِ حوادث به تو همی انداخت تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

از این بیت یاد می‌گیریم که وقتی همانیده می‌شویم، خداوند، قضا، «قضا و کن‌فکان»، قضا یعنی خواست خدا، تصمیم خدا و کن‌فکان یعنی «او می‌گوید بشو و می‌شود»، قدر یعنی اجرایش به همانیدگی‌های ما تیر حوادث می‌اندازد.

به عبارت دیگر شما با هرچه که همانیده شدید به آن‌ها اتفاقات بد می‌افتد. اگر لحظه‌ای تصمیم بگیرید که از طریق آن‌ها نبینید و فضاگشایی کنید، از آن به بعد خداوند سپر شما می‌شود، هیچ‌چیز بیرونی روی شما اثر نخواهد گذاشت. بیت مهمی است.

## خانه را من روفتم از نیک و بد خانه‌ام پرست از عشق احد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴)

## هرچه بینم اندر او غیر خدا آن من نبُود، بُود عکسِ گدا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵)

اگر شما فضا را باز کنید در مرکزتان و به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد اهمیت ندهید، آن را جدی نگیرید، به فکرهایتان هم توجه نکنید در این صورت این فضای گشوده‌شده همانیدگی‌ها را جارو می‌کند از مرکزتان. پس فقط «عشق احد» می‌ماند، یعنی خداوند، احد یعنی خداوند.

الآن خانه‌تان پر شد از عشق خداوند، پس دیگر در مرکز شما هیچ‌چیز نیست غیر از خداوند. الآن اگر یک عکسی آن‌جا بیفتد، یک من‌ذهنی بیاید آن گدا است. تمام من‌های ذهنی گدا هستند، چرا؟ همیشه من‌ذهنی یک چیزی می‌خواهد، هر لحظه یک چیزی می‌خواهد.

شما به عنوان ناظر این حالت خودتان را ببینید. اگر یک خرده فضا باز بشود شما آینه بشوید، عکس‌گدای خودتان را در این جایی که پر از عشق احد است می‌بینید، مثل یک آینه است.

یک روزی می‌آید اگر شما فضاگشایی کنید، می‌بینید که واقعاً این من‌ذهنی شما مثل گدا از هرکسی یک چیزی می‌خواهد. بعد آدم خجالت می‌کشد می‌گوید من دیگر این کار را ترک می‌کنم. یک دوستی می‌آید یک انتظاری از او دارم، از پدرم یک انتظار دارم، مادرم یک انتظار دارم، نمی‌دانم از جامعه انتظارات مختلف دارم، توقع صفر می‌شود، خواستن صفر می‌شود.



اگر شما به صورت ناظر می‌توانید گدای خودتان را ببینید، این پیشرفت خیلی خوبی است، بعد از آن گدا دیگر زیر کنترل شما درمی‌آید.

پس ما فهمیدیم اگر خانه دلتان جای خدا باشد، عکس گداها یعنی من‌های ذهنی و خواستن آن‌ها را می‌توانید ببینید و ناراحت هم نمی‌شوید. شما در روز خیلی گدا می‌بینید، گداها را که می‌بینید ناراحت می‌شوید؟ نه، یا یک پولی می‌دهید یا نمی‌دهید دیگر ولی ناراحت نمی‌شوید، ولی وقتی من‌ذهنی داریم ما از دیدن گداها چون از آن جنس هستیم ناراحت می‌شویم.

## کارگاه صنع حق، چون نیستی است پس بیرون کارگاه بی‌قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

نستی یعنی فضاگشایی و همین‌طور اعتراف به این‌که من همانندگی دارم و دردهایم را می‌بینم، همانندگی‌هایم را می‌بینم، عیب‌هایم را می‌بینم و اعتراف می‌کنم و عذرخواه هستم.

هرکسی که برای همانندگی‌هایش و عیب‌هایش عذرخواه است، هم از مردم، هم از خداوند، کارگاه آفریدگاری خداوند است. ولی بیرون آن که ذهن است هیچ ارزشی ندارد. ارزشی ندارد که هیچ، کارگاه شیطان هم هست.

و این سه بیت را می‌دانید:

چون به من زنده شود این مُرده‌تن  
جان من باشد که رو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

من کنم او را ازین جان محتشم  
جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

جان نامحرم نبیند روی دوست  
جز همان جان کاصل او از گوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

محتشم: دارای حشمت، شکوهمند

اگر شما به ابیاتی که امروز گفتیم عمل کرده باشید، الان دیگر فضاگشایی می‌کنید و این تن مرده، من‌ذهنی مرده به خدا زنده می‌شود. و اگر زنده بشود، خود زندگی‌ست که گفتیم مثل آب جذب اسفنج شما شده بود، درست مثل این‌که این اسفنج را فشار می‌دهید، آبش می‌رود بیرون یواش‌یواش، زندگی یا خداوند از ذهن شما آزاد می‌شود و می‌آید روی خودش می‌ایستد.



و شما به این ترتیب که اگر زندگی‌تان یا خداوند از شما آزاد بشود محتشم می‌شوید، بزرگواری می‌شوید. به این ترتیب آن جان جدیدی که پیدا می‌کنید، این جان بخشش خداوند را، لطف خداوند را می‌فهمد، من ذهنی نمی‌فهمد.

حتی با ابیات امروز شما متوجه خواهید شد که چقدر خطا می‌بیند من ذهنی. اما جان من ذهنی که نامحرم است روی خداوند را نمی‌بیند. «جان نامحرم نبیند روی دوست»، فقط آن جانی که آزاد شده در اثر فضاگشایی که گفت به صورت خداوند حرکت می‌کند به سوی خودش می‌رود، که در واقع خداوند به وجود خودش در ما زنده بشود.

این را از کجا می‌آورد؟ از ذهن ما می‌کشد بیرون. این شمشیر در غلاف ذهن، در غزل هم داریم، می‌گوید وقتی جان ما شمشیر عشق را می‌کشد. گفت صبر من غلاف ذوالفقار است. خداوند می‌گوید من صبر می‌کنم تا این شمشیر حضور یا خودم از غلاف ذهن بیایم بیرون، من می‌خواهم این کار را بکنم، ای انسان تو نمی‌گذاری، مشغول همانیدگی‌ها هستی، جست‌وجوی زندگی از بیرون هستی. بیدار شو.

پس همان جان که من می‌بخشم، آن می‌تواند من را ببیند و جان من ذهنی نمی‌تواند من را ببیند.

و همین‌طور این بیت:

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ  
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی و هر جا که باشید، رو به سوی او (خدا) کنید. خدا شما را فقط از این کار منع نکرده است.»

این بیت می‌گوید که در هر وضعیتی که باشید فضا را باز کنید رو به او بکنید. وضعتان بد است، خوب است، ذهن چه نشان می‌دهد، شما باید فضا را باز کنید رو به خدا بکنید یا زندگی بکنید. ترجمه‌اش است:

«در هر وضعیتی و هر جا که باشید، رو به سوی او (خدا) کنید. خدا شما را فقط از این کار منع نکرده است.»

یعنی توجه کنید ما اصلاً این کار را که نکردیم از اول. می‌گوید همه کارها که شما با من ذهنی می‌کنید، با دردهایتان می‌کنید ممنوع است، غیر از یک کار و آن این است که در این لحظه فضا را باز کنید، رو به خدا بکنید.

برای همین گفت که عشق کارهایی که به وسیله من ذهنی کردی خراب خواهد کرد و خداوند پند نمی‌گیرد، شما باید پند بگیرید. پند این است فضا را باز کنید، رو به او بکنید. «رو به هستی داشت فرعون عَنود»، ما مثل فرعون نیستیم که به ذهنمان، به حس وجودمان در ذهن نگاه کنیم، به صورت آن بلند بشویم.

این آیه‌ای است که این‌جا هست:



«قَدْ نَرَى تَقَلُّبَ وَجْهِكَ فِي السَّمَاءِ ۖ فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا ۗ فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ ۗ وَحَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ ۗ وَإِنَّ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ لَيَعْلَمُونَ أَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَبِّهِمْ ۗ وَمَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا يَعْمَلُونَ.»

«نگریستن را به اطراف آسمان می‌بینیم. تو را به سوی قبله‌ای که می‌پسندی می‌گردانیم. پس روی به جانب مسجدالحرام کن. و هر جا که باشید روی بدان جانب کنید. اهل کتاب می‌دانند که این دگرگونی به حق و از جانب پروردگارشان بوده است. و خدا از آنچه می‌کنید غافل نیست.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۴۴)

«نگریستن را به اطراف آسمان می‌بینیم. تو را به سوی قبله‌ای که می‌پسندی می‌گردانیم. پس روی به جانب مسجدالحرام کن»، در این جا منظور از مسجدالحرام این طور که مولانا تفسیر کرده همین خود زندگی‌ست. «و هر جا که باشید روی بدان جانب کنید. اهل کتاب می‌دانند که این دگرگونی به حق و از جانب پروردگارشان بوده است. و خدا از آنچه می‌کنید غافل نیست.» یعنی این دگرگونی شما به ذهن نگاه نکنید، مولانا این طوری تفسیر می‌کند، به خداوند نگاه کنید این را خداوند برای شما گذاشته و از آن پیروی کنید و از آن غافل نیستید.

یعنی ما باید قبله‌مان را عوض کنیم. ما تا حالا به سوی هستی‌داری، فرعونیت نماز خواندیم، باید قبله‌مان را عوض کنیم فضای گشوده‌شده به مرکز عدم بکنیم. اجرایش درمورد ما این است، مولانا این نتیجه را نمی‌گیرد که تا حالا قبله این ساختمان بوده، بعد از این ساختمان می‌شود؛ این معنی را نمی‌گیرد.

## پس هماره روی معشوقه نگر این به دست توست، بشنو ای پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷)

همین بیت است معنی‌اش. پس لحظه‌به‌لحظه با فضاگشایی به خدا نگاه کن و این از دست ما برمی‌آید، بشنو ای برادر، ای پدر، ای دوست من!

## هر که را فتح و ظفر پیغام داد پیش او یک شد مراد و بی‌مراد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۵۹)

ظفر: پیروزی، کامروایی

اگر شما موفق بشوید رو به خدا بکنید، این بیت‌ها را اجرا بکنید، روی معشوق را نگاه کنید، در هر وضعیتی هستید رو به او بکنید، در این صورت «فتح و ظفر» دارد پیغام می‌دهد یعنی فضای گشوده‌شده، فضا را باز کردید و پیروزی به شما خبر می‌دهد، پیغام می‌دهد. اگر پیغام را از طرف زندگی می‌گیرید با فضاگشایی، در این صورت به لحاظ ذهنی شما به مراد می‌رسید یا نمی‌رسید، یکی است.



این هم یک معیار است، اگر شما واقعاً وصل شده باشید از زندگی خرد می‌گیرید، این‌که الآن بی‌مراد می‌شوید یا بامراد بشوید برای شما فرق نمی‌کند. اگر شما این‌طوری هستید، حتماً وصل هستید. اگر نه، به مراد ذهنی می‌رسید خوشحال می‌شوید، به مراد ذهنی نمی‌رسید آشفته می‌شوید، واکنش نشان می‌دهید، خشمگین می‌شوید، هنوز وصل نشدید.

## بر قضا کم نه بهانه، ای جوان جرم خود را چون نهی بر دیگران؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۳)

این ابیاتی که می‌خوانم برای قبول مسئولیت است. یعنی ما هم‌هویت شدیم، با من ذهنی کاشتیم، امروز هم خواندیم عشق هرچه کاشتیم خراب می‌کند، قضا، خداوند تیر حوادث به همان‌دگی می‌اندازد زندگی ما خراب می‌شود؛ این را به گردن خدا نینداز، بگو من نباید همان‌دگی می‌شدم، از طریق همان‌دگی‌ها نباید می‌دیدم و می‌کاشتم.

بنابراین بهانه را، تقصیر را گردن خداوند نینداخت. وقتی می‌گوید «قضا» منظور زندگی است، خداوند است. و جرم خودمان را که فکر و عمل از طریق همان‌دگی‌ها بوده و خرابکاری به‌وجود آوردیم، این را باید به گردن خدا یا مردم نیندازیم.

## گرد خود برگرد و جرم خود ببین جنبش از خود بین و، از سایه مبین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۵)

باید حول خودمان بگردیم بگوییم چکار کردم؟ چه موقع با درد عمل کردم؟ چه موقع از طریق همان‌دگی دیدم؟ چه موقع حسادت انگیزه عمل من بود؟ هزارتا چیز دیگر. برگردم به خودم، با دیگران کاری ندارم و جرم خودم را ببینم، ملامت نکنم، زیر مسئولیت بروم و بگویم: «من کردم، سایه من نکرده. من صاحب دام هستم، صاحب من‌ذهنی‌ام هستم، اگر بروم به من‌ذهنی، گردن دیگران بیندازم این قبول نیست.»

شما الآن اختیار را به دست می‌گیرید می‌گویید من می‌جنبم که سایه‌ام می‌جنبد. سایه که خودش نمی‌جنبد که! پس اختیار را، مسئولیت را بیاور روی خودت و بعد از این درست بجنب، یعنی از طریق فضاگشایی بجنب، فکر کن و عمل کن.

## جرم خود را بر کسی دیگر منه هوش و گوش خود بدین پاداش ده

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۶)

## جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷)



## رنج را باشد سبب بد کردنی بد ز فعلِ خود شناس از بخت نی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۸)

و ما الآن وقتی آمدیم روی خودمان می‌گوییم من می‌جنبم سایه‌ام می‌جنبید، پس بنابراین من غلط فکر کردم، من برحسب من‌ذهنی فکر کردم عمل کردم، این را گردن خدا یا دیگران نمی‌اندازم و من همه‌ی حواسم هست که چه چیزی چه پاداشی دارد. من فضا را باز می‌کنم خداوند یک جور به من پاداش می‌دهد، می‌بندم یک اتفاق دیگر می‌افتد، جزایش را می‌بینم.

و بنابراین تقصیر خودم را، کوتاهی خودم را اقرار می‌کنم، عذرخواه هستم که من خودم کاشتم، خودم با من‌ذهنی فکر کردم، با من‌ذهنی عمل کردم، انگیزه‌های من دردهای من بودند؛ این‌ها را دیگر اعتراف می‌کنم. بنابراین اگر با خشم من عمل کردم و نتیجه‌ی بد دیدم یا بعد فضاگشایی کردم نتیجه‌ی خوب دیدم، این را دیدم که یکی را خوب پاداش می‌دهد یکی را بد جزا می‌کند، در این صورت با عدل حق هم آشتی کردم، می‌گویم خدا عادل است، خدا نکرده، در حق من بی‌عدالتی نکرده. و اگر من الآن درد می‌بینم، درد یک سببی دارد و آن عمل کردن برحسب من‌ذهنی است. «بد کردن» یعنی با من‌ذهنی عمل کردن. پس بنابراین اگر نتیجه‌ی بد بوده، زندگی‌ام خراب شده، اعمال خودم کرده، نه بخت. «بخت» در این‌جا به‌جای خداوند نشسته، به‌جای قضا نشسته.

توجه کنید قضا و کُن‌فکان واقعاً بخت ماست. وقتی فضا را باز می‌کنیم، همیشه باید اتفاقات خوب بیفتد. زندگی، خداوند همه‌اش نیت خوب است، همه‌اش میل به کمک دارد و حمایت ما دارد، همه‌اش فضل و رحمت است و این که زندگی ما خراب می‌شود به‌دلیل این است که با من‌ذهنی فکر و عمل می‌کنیم.

«رنج را باشد سبب بد کردنی، بد ز فعلِ خود شناس» هم فرداً هم جمعاً! «از بخت نی» یعنی زندگی بخت ماست، فضای گشوده‌شده بخت ماست. اگر به آن‌جا روبیاوریم، حتماً اتفاقات خوب می‌افتد. مرتب آمدیم دیگر، گفت رو به او کن، این به دست توست، ای پدر. و الآن می‌خواهیم بگوییم تو مسئولیت قبول کن. اگر نتایج بد بوده، دوباره برگرد ببین که با من‌ذهنی عمل کرده‌ای.

مُتَّهَمُ كُنْ نَفْسَ خُودِ رَا اِی فِتْنِی

مُتَّهَمُ كَمْ كُنْ جِزَاِی عَدْلِ رَا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰)

توبه کن، مردانه سر آور به ره

كِه فَمَنْ یَعْمَلُ بِمِثْقَالِ یَرَه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱)



این‌ها را هم قبلاً خوانده‌ام برایتان، فقط تکرار می‌کنم که این‌جا مؤثر باشد.

پس ما من‌ذهنی خودمان را متهم می‌کنیم. امروز دوباره گفت که من‌ذهنی ما دائماً حول و حوش خرابکاری و نابودی می‌گردد. اگر من تا حالا با من‌ذهنی‌ام فکر کردم عمل کردم، پس همه‌اش خرابکاری می‌کردم! هم جمعاً هم فرداً.

شما در یک خانواده هستید، اگر همه‌اش با من‌ذهنی فکر کردید عمل کردید همه‌اش خرابکاری کردید! بنابراین خودت را متهم کن، بگو من کردم، تقصیر من است، نه جزای عدل را، نه خدا را بگویم که شما ظالم بودید عادل نبودید، من این‌همه کار کردم آخرش این‌طوری شد. با من‌ذهنی‌ات کار کردی!

و الآن «توبه کن». توبه کن یعنی از این لحظه به بعد دیگر با من‌ذهنی‌ات فکر و عمل نکن. و جوانمرد باش بگو از این لحظه به بعد فضا را باز می‌کنم و نمی‌گذارم من‌ذهنی‌ام دخالت کند، برای این‌که اگر یک ذره من فضا باز کنم و از آن فضا خرد بیاید این را خداوند در نظر می‌گیرد، اگر فضا را ببندم با من‌ذهنی‌ام عمل کنم این را هم در نظر می‌گیرد. این‌ها را دیگر آیه‌هایش را هم می‌دانید:

**فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ**

«پس هر کس به وزن ذره‌ای نیکی کرده باشد آن را می‌بیند.»

(قرآن کریم، سوره الزلزال (۹۹)، آیه ۷)

**وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ**

«و هر کس به وزن ذره‌ای بدی کرده باشد آن را می‌بیند.»

(قرآن کریم، سوره الزلزال (۹۹)، آیه ۸)

«پس هر کس به وزن ذره‌ای نیکی کرده باشد» یعنی با فضای گشوده‌شده، با تسلیم عمل کرده باشد، او را می‌بیند.

«و هر کس به وزن ذره‌ای بدی کرده باشد» یعنی با من‌ذهنی عمل کرده باشد، آن را هم می‌بیند.

و همین‌طور:

**ذَرَّهِيْ غَرَّ جَهْدٌ تُوْ افزُون بُوَد**

**در ترازوی خدا موزون بُوَد**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

یک ذره اگر ما فضا باز کنیم و جهد کنیم در ریختن خرد زندگی به فکر و عملمان، ترازوی خدا این را می‌سنجد.

این سه بیت را هم بخوانم که به اصطلاح مسئولیت را به ما یادآوری می‌کند:



## همچو مستی، کو جنایت‌ها کند گوید او: معذور بودم من ز خود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵)

## گویدش لیکن سبب ای زشتکار از تو بُد در رفتن آن اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶)

## بیخودی نآمد به خود، توش خواندی اختیارت خود نشد، توش راندی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷)

این‌که ما در این لحظه اختیار داریم و مسئول هستیم که فضا باز کنیم یا دمان نرود. مثل مستی که شراب انگوری می‌خورد جنایت می‌کند و وقتی بیدار می‌شود مستی‌اش می‌رود، می‌گوید که من که مست بودم تقصیر من نبود. ولی به او می‌گویند که «ای زشتکار» این «اختیار»، این تشخیص که از تو رفت از خودت بود، شما می‌توانستی این شراب را نخوری مثلاً رانندگی کنی.

بنابراین ما هم این اختیار را داریم که الآن نرویم به ذهن و از طریق همانیدگی‌ها نبینیم، یا اصلاً همانیده نشویم. «بیخودی» یعنی مستی براساس من‌ذهنی خودش نیامده، ما انتخاب کردیم. ما انتخاب کردیم با چیزها یا افراد همانیده بشویم و از طریق آن‌ها ببینیم و هوش زنده زندگی‌مان را تفویض کنیم به آن‌ها. ما خواندیم آن را، ما آوردیم به زندگی‌مان.

شما زندگی می‌کنید، یک آدم می‌بینید، یک دفعه تصویر ذهنی آن تمام هشیاری شما را جذب می‌کند، ظاهراً عاشق می‌شوید. همانیده می‌شوید؛ چه کسی کرد؟ شما. می‌توانستید پرهیز کنید، می‌توانستید وقتی توجهتان می‌رود بگویید: «آقا کجا داری می‌روی؟ بایست ببینم! داری می‌روی جذب یک چیزی در بیرون بشوی، مگر می‌خواهی اسیر کنی؟»

در زمانه آیا همچو ابلهی می‌شود مثل من که یک چیزی را ببیند آن را بیاورد مرکزش، فکر کند آن مال خودش شد، بعد به دام آن بیفتد؟ من دیگر بیدار شدم.

تو این‌طوری نبوده که «اختیارت» خودش برود، تو خودت گذاشتی رفت! همین الآن که توجهت می‌رود به سوی یک چیزی می‌خواهی همانیده بشود، شما می‌توانید نگذارید برود. «اختیارت خود نشد، توش راندی»

و اگر این‌ها را یاد گرفتیم، این دو بیت را هم بخوانم:

## شاد باش و فارغ و ایمن که من آن کنم با تو که باران، با چمن



(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

## من غم تو می خورم تو غم مخور بر تو من مشفق ترم از صد پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

فارغ: راحت و آسوده  
ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

پس بنابراین «فارغ» باش، امروز «فراغت» بود، «شاد باش» و حس ایمنی کن اگر فضا را باز کردی، برای این که من با تو کاری می کنم که باران با چمن می کند. باران چمن را سبز می کند. تو فضا را باز کن بگذار من غم تو را بخورم، تو با من ذهنیات غم مخور.

تو مطمئن باش که من مهربان تر از صد پدر هستم، یعنی صد برابر، هزار برابر پدرت من مهربان هستم. تو در جهان نمی توانی کسی را پیدا کنی که مهربان تر از من باشد، دلسوزتر از من باشد؛ این ها را چه کسی می گوید؟ این ها را خداوند می گوید به شما.

اجازه بدهید امروز سریع سه تا غزل را مرور کنیم که کمک می کند بفهمیم که عشق، هر چیزی را که با من ذهنی ساخته بشود خراب خواهد کرد. این غزل ها خیلی ساده هستند، ولی بسیار مؤثر هستند.

## عاشقی بر من، پریشان کنم کم عمارت کن، که ویرانت کنم

## گر دو صد خانه کنی زنبوروار چون مگس بی خان و بی مانت کنم

## تو بر آنکه خلق را حیران کنی من بر آنکه مست و حیرانت کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۵)

اولاً می گوید که تو عاشق من هستی، عاشق چیزها نیستی، حالا که عاشق من هستی، اگر نمی دانستی بدان. من تو را پریشان می کنم. آیا خداوند ضد ماست؟! دشمن ماست؟! نه، همینی که گفتم.



ما می‌آییم یک من ذهنی می‌سازیم، یک پارک ذهنی می‌سازیم، آدم‌ها و چیزها را آنجا می‌چینیم، کنترل می‌کنیم که یک موقع چیزها خیلی تغییر نکنند، می‌گویند نه این من ذهنی است، این‌ها همانندگی است، این وضع را من قبول ندارم. چه کسی می‌گوید؟ زندگی می‌گوید. تو عاشق من هستی، من این پارک ذهنی را به هم می‌زنم، پریشان می‌کنم. این همه با من ذهنیات آبادانی نکن، من ویران خواهم کرد.

اگر مثل زنبور بیایی دو صد، «دو صد» یعنی خیلی زیاد، خانه‌های کوچک همانندگی بسازی و بروی آنجاها هی سر بزنی زندگی کنی، من تو را مثل مگس بی‌خانمان می‌کنم. مگس خانه ندارد دیگر، اینجا می‌نشینی می‌خواهد بعد می‌رود آنجا می‌نشینی می‌خواهد. زنبور می‌رود لانه‌اش، ما هم به صورت زنبور می‌رویم خانه‌های همانندگی.

پس ما فهمیدیم که نباید مثل زنبور خانه بسازیم، خانه همانندگی. ذهن مجموعه به اصطلاح ساخت و ساز ماست، خانه‌های مختلفی داریم آنجا ما ساختیم. قبل از این که او ویران کند، شما ویران بشوید و ویران کنید این خانه‌ها را آزاد کنید، اگر آمد ویران کند، شما ناراحت نشوید.

و ما به وسیله این خانه ساختن‌ها، همانندگی‌ها و بلند شدن بر اساس آن‌ها می‌خواهیم خلق را حیران کنیم، بگوییم آهای مردم ببینید من چه پولی به هم زده‌ام! چه خانه بزرگی خریده‌ام! چه بچه‌ای دارم! چه هیکی دارم! مردم انگشت به دهان بمانند وقتی به ما نگاه می‌کنند. ما دنبال این هستیم دیگر؟! می‌گویند نه، تو دنبال این هستی؟! من این‌ها را به هم می‌ریزم تا تو را مست و حیران خودم بکنم.

در حالتی که ما واقعاً همه چیزمان به هم می‌ریزد و هیچ امیدی به چیزی نداریم، حالا متأسفانه ما دیگر این راه را انتخاب می‌کنیم دیگر. با انتخاب خودمان این خانه‌های زنبوری را به هم نمی‌ریزیم، خداوند به هم می‌ریزد.

بعد از آن که ما کله‌مان به دیوار خورد و «عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار» شکسته شدیم، بالاخره به جایی می‌رسیم که تسلیم می‌شویم، فضا را باز می‌کنیم. بعد از این که فضا را باز می‌کنیم و فضای گشوده شده را نگاه می‌داریم، می‌بینیم که چقدر ما در شگفتی هستیم که زندگی، زندگی ما را دارد درست می‌کند. انگشت به دهان می‌مانیم برای درست کردن زندگی. «من بر آن که مست و حیرانت کنم»، من می‌خواهم تو مست و حیران من بشوی، پس این خانه‌ها را خراب خواهم کرد. قبل از این که من اقدام کنم، خودت اقدام کن.

**گر که قافی، تو را چون آسیا  
آرم اندر چرخ و گردانت کنم**



## ور تو افلاطون و لقمانی به علم من به یک دیدار نادانت کنم

### تو به دست من چو مرغی مرده‌ای من صیادم دام مرغانت کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۵)

افلاطون و لقمان: هردو در دانایی و حکمت شهرت داشته‌اند.

کوه قاف خیلی بزرگ و ریشه‌دار است دیگر. بعضی من‌های ذهنی هم خیلی می‌دانند، سواد ذهنی خیلی دارند، مرجع هستند. می‌گویند اگر کوه قاف هستی و حرکت نمی‌کنی، من مثل آسیا تو را می‌چرخانم. بعضی‌ها می‌گویند دیگر بهتر از این نمی‌شود، همه‌چیز را می‌دانیم ما.

آن‌ها را هم می‌تواند به‌چرخ دریاورد، یعنی اگر این‌ها هم فضا را باز کنند، یک دفعه می‌بینی آب چطور آسیاب را به‌چرخ درمی‌آورد یا آسیاب‌های قدیمی از یک ارتفاعی آب سرازیر می‌شد، می‌خورد به پره و پره می‌چرخید و با یک مکانیزی منتقل می‌شد به این سنگ‌های آسیاب، می‌چرخید. سنگ آسیاب هم خیلی سنگین است دیگر و می‌گردید و گندم‌ها را آرد می‌کرد.

می‌گویند اگر تو درد زیادی ایجاد کردی و «می‌دانی»، اگر فضا را باز کنی، من را بیاوری به مرکزت، این آب زندگی جاری بشود، تو شروع می‌کنی به چرخیدن و آسیاب تو گندم‌های همانندگی تو را آرد می‌کند و اگر تو از نظر علمی این‌قدر خودت را دانشمند می‌دانی که مثل افلاطون و لقمان هستی، یک بار من را ببینی می‌فهمی که این معلومات ذهنی‌ات به‌درد نمی‌خورد، با یک دیدار.

پس اگر هنوز ما ذهنمان را جدی می‌گیریم، فکرهایمان را جدی می‌گیریم، هنوز آن را ندیده‌ایم. این لحظه زندگی یک فکر جدیدی به‌وسیله ما خلق می‌کند، آن دانش قبلی ما برای زندگی ما به‌درد نمی‌خورد.

و می‌گویند تو به‌صورت من‌ذهنی یک مرغ مرده هستی، من صیادم. خداوند صیاد است، این مرغ مرده من‌ذهنی ما هم، که در ذهن مُردیم ما، در دستش است. من تو را زنده می‌کنم، نه‌تنها زنده می‌کنم، فضا را در تو باز می‌کنم که دام مرغان دیگر باشی، یعنی مثل مولانا. مولانا زنده شده ما مرغان مرده‌ای هستیم که رو آورده‌ایم به او که ما می‌خواهیم با استفاده از او ما هم زنده بشویم. پس این تغییرات را زندگی با خراب کردن خانه‌های ما در ما خواهد داد.

می‌دانید افلاطون نماد بزرگ‌ترین فیلسوف تاریخ است در ادبیات ما و لقمان هم همین‌طور، لقمان هم در دانایی در ادبیات ما معروف است. پس بنابراین وقتی به دانایی و فلسفه می‌خواهیم مثال بزنیم، می‌گوییم افلاطون و لقمان و همین‌طور

بزرگ‌ترین پزشک در ادبیات ما همین جالینوس است، جالینوس، می‌گوید که «ای تو افلاطون و جالینوس ما» یعنی خداوند هم فلسفه‌دان است، هم دکتر ماست.

## بر سر گنجی چو ماری خفته‌ای من چو مارِ خسته پیچانت کنم

خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو  
در دلالت عینِ برهانت کنم

خواه گو لاحول، خواهی خود مگو  
چون شهب لاحول شیطانت کنم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۵)

خسته: زخمی  
شهب: جمع شهاب

پس می‌گوید که روی گنجمان که گنج حضور است، مثل مار خفته‌ایم و نمی‌گذاریم، خودمان در واقع جلوی یافته شدن گنجمان را گرفته‌ایم. هرکسی به صورت من‌ذهنی مانع کشف گنجش هست، گنج حضورش هست و مار نشان گزیدن و درد کشیدن است و می‌گوید که نمی‌گذارم تو آسوده بخوابی، مثل مار زخمی پیچانت می‌کنم تا بفهمی که نباید بر سر گنجت بخوابی، نباید مانع کشف گنجت به وسیله خودت بشوی. یعنی آسوده بر سر گنجمان ما خوابیده‌ایم در ذهن، دردها شروع می‌شوند.

پس بنابراین ما انتخاب می‌کنیم اگر رفتیم گنجمان را پیدا کنیم، این مار به صورت درد ما را گزید، اشکالی ندارد درد هشیارانه می‌کشیم.

بعد می‌گوید که با ذهنت می‌خواهی دلیل بگو، می‌خواهی نگو، یعنی دلیل ذهنی تو چه بگویی، چه نگویی یا با ذهنت بفهمی یا نفهمی مهم نیست. اگر فضاگشایی کنی، من عین برهان می‌کنم. این فضای گشوده‌شده راهنمای توست و شناسایی‌کننده توست. اصلاً لزومی به دلیل‌تراشی از طریق سبب‌سازی ذهن نداری تو، «خواه دلیلی گو و خواهی خود مگو».

در پایین هم می‌گوید لاحول می‌خواهی بگویی، لاحول یعنی نیرویی غیر از نیروی خداوند نیست، موقع ترسیدن می‌گویند. «لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ»، یعنی غیر از خدا نیروی دیگری نیست، موقع ترسیدن. می‌گوید می‌خواهی این را بگو می‌خواهی نگو، زبان مهم نیست، شما فضا را باز کن مانند شهاب، سنگ‌هایی که مثل سنگ‌های آسمانی است.





گفت که در این قلعه آسمان، این بیت‌های من نفت‌انداز هستند، یعنی چه؟ یعنی وقتی فضا را باز می‌کنی این فضای گشوده‌شده مرتب حمله‌های دیو را دفع می‌کند، گفتیم اگر شما فضاگشایی کنید هیچ نیروی خارجی به‌صورت من‌ذهنی روی شما اثر نمی‌تواند بگذارد، گفت من بعد از آن سپری می‌کنم.

## قضا که تیرِ حوادث به تو همی انداخت تو را کند به عنایت از آن سپسِ سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

در این‌جا هم همین را می‌گوید، می‌گوید به زبانت لاحول می‌خواهی بگو می‌خواهی نگو، زبان مهم نیست، من یا «مرکز تو»، خودم لاحول هستم. یعنی من را باید بیاوری، من را باید بیاوری که عین برهانت بشوم نه برهان ذهنی، نه لاحولی که هیچ اثر ندارد. وقتی فضا را باز کردی، می‌خواهی به زبان بگو می‌خواهی نگو، وقتی من آمدم اصلاً احتیاجی به زبانت نیست، این را می‌گوید.

این هم مربوط به یک آیه هست:

«إِلَّا مَنْ اسْتَرَقَ السَّمْعَ فَاتَّبَعَهُ شِهَابٌ مُبِينٌ»

«مگر آنکه دزدانه گوش می‌داد و شهابی روشن تعقیبش کرد.»

(قرآن کریم، سورهٔ حجر (۱۵)، آیهٔ ۱۸)

این می‌خواهد بگوید که انسان وقتی فضا را باز می‌کند واقعاً می‌خواهد زنده بشود به زندگی، این من‌های ذهنی نمی‌گذارند، من‌ذهنی خودمان هم مثل مار خوابیده و ما می‌ترسیم.

مثلاً ما از جدایی می‌ترسیم، می‌گوییم اگر بخواهیم به زندگی زنده بشویم از من‌های ذهنی که دوستانمان هست ممکن است جدا بشویم، ممکن است بی‌نوا بشویم، اگر عقلمان را به‌کار نیندازیم این چیزها را ممکن است از دست بدهیم، زندگی‌مان به هم بریزد.

آن‌طوری با من‌ذهنی توکل نداریم، فکر نمی‌کنیم عقل خدا کافی است. می‌گوییم ما عقل خدا خوب است، ولی ما هم نباید عقل خودمان را از دست بدهیم که.

پس «مگر آنکه دزدانه گوش می‌داد» یعنی دیو گوش می‌داد، یک من‌ذهنی گوش می‌داد و وقتی عین برهان بشوی، زندگی بیاید مرکز شما این را با گلوله‌های آتشین تعقیب می‌کند، یعنی نزدیک نمی‌شوند به شما.

می‌گوید:

## چند می‌باشی اسیر این و آن؟ گر برون آیی ازین، آنت کنم

### ای صدف، چون آمدی در بحر ما چون صدفها گوهرافشانت کنم

### بر گلویت تیغها را دست نیست گر چو اسماعیل قربانت کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۵)

اسماعیل: اشاره به قربانی شدن اسماعیل به دست پدرش ابراهیم (ع) دارد.

می‌گویند چقدر می‌خواهی اسیر این همانندگی باشی یا آن همانندگی باشی؟ اگر از این ذهن بیرون بیایی، من در تو به صورت بی‌نهایت خودم مستقر می‌شوم. «چند می‌باشی اسیر این و آن؟» «گر برون آیی ازین» یعنی از ذهن «آنت کنم» یعنی به من زنده می‌شوی.

«ای صدف» وقتی آمدی، الآن صدف هستی، خالی هستی، اگر بیایی به بحر ما به فضای گشوده‌شده، بحر یکتایی، پُر از گوهرهای من می‌شوی. بنابراین مثل مولانا گوهرافشانی می‌کنی.

و اگر من تو را مثل اسماعیل قربان کنم، یعنی تو من ذهنیات را قربان کنی در راه زندگی، بکشی من ذهنیات را، بمیری نسبت به من ذهنی، در این صورت خواهی دید که دیگر تیغ‌های بیرونی، حوادث، اتفاقات به تو اثری ندارند.

«بر گلویت تیغها را دست نیست» یعنی شمشیرها گردن تو را نمی‌برند، شمشیرهای بیرون «گر چو اسماعیل قربانت کنم»، اگر مثل اسماعیل تو را من قربان کنم. می‌دانید که پدر اسماعیل، حضرت ابراهیم او را قربانی کرد، این نماد است البته، نه این که یک نفر برده گلولی پسرش را ببرد، نه! این تمثیل است. یعنی آزاد شدن از بزرگ‌ترین همانندگی، اگر بگذاری من از بزرگ‌ترین همانندگی تو را خلاص کنم.

ما با چه چیزی همانیده هستیم؟ اسماعیل ما پول ماست، همانیده هستیم. همسر ماست، بچه ماست، شغل ماست، مقام ماست، قدرت ماست. خیلی‌ها با قدرت همانیده هستند. قدرت سیاسی، قدرت اقتصادی، می‌گویند بدون این ما که دیگر اصلاً نیستیم. این را باید قربانی کنند. اگر قربانی کنی، اگر نسبت به این‌ها بمیری، هیچ تیغ بیرونی به تو اثر نخواهد کرد. این‌ها را به صورت دیگر شما می‌بینید.

## چون خلیلی، هیچ از آتش مترس من ز آتش صد گلستانت کنم

دامنِ ما گیر اگر تردامنی  
تا چو مه از نور دامانت کنم

من هُمایم، سایه کردم بر سرت  
تا که آفریدون و سلطانت کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۵)

خلیل: اشاره به گلستان شدن آتش بر ابراهیم (ع) است.  
تردامن: مجازاً مجرم و گناهکار  
هُما: قَدَمَا معتقد بودند که اگر پرندۀ هُمای بر سر کسی سایه اندازد، به پادشاهی می‌رسد.  
آفریدون: فریدون، پادشاه داستانی ایران، در اینجا به معنی سلطان و مقتدر.

پس می‌بینید که خلیل که بزرگ‌ترین دارایی‌اش را قربانی کرد، یکی این است، یکی هم از آتش دردهای هشیارانه نترسید، آن مار نماد دردهای هشیارانه است. نمرود، ابراهیم خلیل را انداخت درون آتش، آتش برایش گلستان شد یعنی چه؟! یعنی وقتی شما فضا را باز می‌کنید، دردهای هشیارانه جدا شدن از همانیدگی‌ها برایتان عین شادی می‌شود. پس «از آتش مترس» یعنی از درد هشیارانه مترس. همین‌که نترسیدی و فضا را باز کردی این فضای باز شده پر از شادی است، این شادی که آمد، آن درد را از بین می‌برد.

## چون خلیلی، هیچ از آتش مترس من ز آتش صد گلستانت کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۵)

می‌دانید که آن آتش برای خلیل سرد شد، گلستان شد، پس درد آزاد شدن از همانیدگی‌ها برای ما گلستان می‌شود، برای ما پُر از شادی می‌شود. چرا؟ برای این‌که غم از سرمایه‌گذاری شدن در ذهن و ایجاد من‌ذهنی است.

وقتی ما خودمان را از ذهن آزاد می‌کنیم، اولش سخت است. چرا؟ من‌ذهنی دردهای زیادی ایجاد می‌کند و اگر شما صبر کنید یک‌ذره، خواهید دید که شادی‌اش آمد. حتی، مثلاً مثال‌های عادی، در یک مجلسی یکی به شما توهین می‌کند، فضا را باز می‌کنی و به‌زور نگه می‌داری، برای این‌که این می‌خواهد بسته بشود و شما واکنش نشان بدهید. اگر بتوانید فضا را باز نگه دارید یک دوسه دقیقه شادی کوچک شدن من‌ذهنی‌تان فوراً بروز می‌کند. یک‌دفعه می‌بینید که من‌ذهنی‌تان کوچک شد و یک شادی عجیبی به شما دست داد، یک آرامشی که این آرامش خیلی بهتر از این است که شما واکنش نشان می‌دادید،



شما فحش می‌دادید یا ناراحت می‌شدید، آن ناراحتی را با خودتان می‌آوردید. الآن می‌بینید یک شادی ایجاد شد. چرا؟ شما صبر کردید، جواب ندادید گذاشتید من ذهنی کوچک بشود.

هر موقع من ذهنی کوچک می‌شود، آب می‌رود یک مقدار شادی ایجاد می‌شود و شما به‌عنوان حضور بزرگ‌تر می‌شود.

می‌گوید اگر «تَردامنی»، گناه‌کاری، که هستیم، اگر همانیده هستی پس «تَردامنی»، دامن ما را بگیر. یعنی این لحظه و هر لحظه فضا را باز کن مرکز را عدم نگه دار. همین‌که فضا را باز کنی این دامنت مثل دامن ماه می‌شود. دیدید که ماه وقتی نور می‌اندازد یک دامن دارد دیگر.

شما ماه می‌شوی، دامن از نور پیدا می‌کنی یعنی من شروع می‌کنم از بیان شدن از طریق تو، و توجه کن من تنها شانس تو هستم، تنها امکان تو هستم. من مثل هُمای هستم که سایه‌ام را افکندم بر روی تو، یعنی خداوند می‌گوید هُمای تو من هستم، می‌خواهم تو را شاه‌کنم اگر به من گوش بدهی، من تو را پادشاه می‌کنم. آفریدون و سلطان هر دو به‌معنی شاه هست.

آفریدون: فریدون، پادشاه دَستانی ایران، در این‌جا به‌معنی سلطان و یک انسان مقتدر است.

هُما می‌دانید که پرنده‌ای است که اگر می‌آمد مثلاً سر کسی می‌نشست پادشاه می‌شد. تَردامن یعنی مجرم و گناهکار و خلیل هم که می‌دانید ابراهیم خلیل که نمرود انداخت به آتش و آتش به امر خدا گلستان شد یا برایش سرد شد.

«قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ»

«گفتیم: ای آتش، بر ابراهیم خنک و سلامت باش.»

(قرآن کریم، سوره انبیاء (۲۱)، آیه ۶۹)

گفتیم ای آتش بر ابراهیم خنک، یعنی سرد و سلامت باش. یعنی چه؟ یعنی هرکسی که می‌داند همانیده هست و بخواهد فضا را باز کند، همانیدگی به او درد بدهد، من ذهنی درد بدهد، آن مار شروع کند به گزیدن، اگر فضا را گشوده نگه دارد، فوراً دردش تبدیل به شادی می‌شود، درد هشیارانه تبدیل به شادی می‌شود.

## هین قرائت کم کن و خاموش باش

### تا بخوانم عین قرائت کنم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۶۵)

یعنی با ذهنت حرف نزن خاموش باش، ساکت باش تا من تو را بخوانم و یک کتاب باارزشی بکنم. قرآن حالا یا به‌علت این‌که قرآن کتاب باارزشی است برای مولانا، من عین قرآن تو را بکنم. می‌خواهد بگوید که هر انسانی یک کتاب باارزشی است مثل قرآن، ولی خداوند باید آن را بخواند، خودش با من ذهنی نخواند.



اگر سکوت کنیم او ما را می‌خواند و یک دفعه می‌بینیم که یک کتاب با ارزش نوشت، هم درونمان هم بیرونمان. و البته این غزل را مولانا یک جور دیگر هم گفته، من هم برایتان سریع می‌خوانم، همان است فقط آخرش هست «نیکو شنو».

این «نیکو شنو» یعنی این‌که واقعاً فضا را باز کن بگذار این دانش جذب بشود، به صورت سطحی به آن نگاه نکن، به صورت مفاهیم ذهنی درنیاور. این بیت‌ها را فقط معنی ادبی برای خودت نکن، تأمل کن، عمل کن و اثرش را روی خودت ببین.

آیا ببین واقعاً روزبه‌روز تو خردمندتر می‌شوی، زندگی خردش را از طریق تو به فکرت می‌ریزد؟ آیا سازنده‌تر می‌شوی؟ روزبه‌روز متوجه هستی که من ذهنیات کوچک‌تر می‌شود؟ یا نه این‌ها را می‌خوانی دوباره می‌روی با عقل من ذهنیات عمل می‌کنی؟ یا این‌ها را استفاده می‌کنی یا سوءاستفاده می‌کنی برای قوت بخشیدن به عقل من ذهنیت.

پس می‌گویید:

**عاشقی بر من؟ پریشان‌ت کنم، نیکو شنو  
کم عمارت کن که ویرانت کنم، نیکو شنو**

**گر دو صد خانه کنی زنبوروار و موروار  
بی‌کس و بی‌خان و بی‌مانت کنم، نیکو شنو**

**تو بر آنکه خلق مست تو شوند از مرد و زن  
من بر آنکه مست و حیرانت کنم، نیکو شنو**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۰۴)

می‌گوید «عاشقی بر من»، سوالی هم می‌کند، واقعاً «عاشقی بر من؟» از زبان خدا می‌گوید، پس این چیزهایی را که ساخته‌ای با من ذهنیات همه را به هم خواهم ریخت، زلزله خواهد شد در این ذهنت. منتظر باش نیکو شنو یعنی بشنو، بگذار رد بشود برود و جذب جانت بشود و ردش نکن، قبول کن، اصلاً آبادانی نکن با من ذهنیات که من ویران خواهم کرد.

درست بشنو، بشنو. اگر مثل زنبور هزارتا خانه بسازی یا مثل مور در این صورت تو را من بی‌کس و بی‌خانمانت خواهم کرد، مثل مگس آن‌جا می‌گفت، درست بشنو، بشنو.

تو می‌خواهی خلق را به اصطلاح مست و حیران بکنی، مردم مست تو بشوند. همه مردم قرار است مست من بشوند، حیران من بشوند، نیکو شنو. پس ما دنبال حیران کردن و مست کردن مردم از طریق دیده شدن خودمان نباید باشیم که امروز هم دیگر ابیات زیادی خواندیم.



هر که را مردم سجودی می‌کنند  
زهر آندر جان او می‌آکنند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۴)

آن جنبه‌ها را هم خواندیم که

زان رهش دور است تا دیدار دوست  
کو نجوید سر، رئیسش آرزوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸)

سرنگون زان شد، که از سر دور ماند  
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

این‌ها را می‌دانید شما، می‌دانید منتها نیکو شنو.

چون خلیلی، هیچ از آتش مترس، ایمن برو  
من ز آتش صد گلستانت کنم، نیکو شنو

گر که قافی تو را چون آسیای تیزگرد  
آورم در چرخ و گردانت کنم، نیکو شنو

ور تو افلاطون و لقمانی به علم و کر و فر  
من به یک دیدار نادانت کنم، نیکو شنو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۰۴)

خلیل: اشاره به گلستان شدن آتش بر ابراهیم (ع) است.  
افلاطون و لقمان: هردو در دانایی و حکمت شهرت داشته‌اند.  
کر و فر: شکوه و جلال

خُب دیگر این‌ها را گفتیم. مانند خلیل هستی، از دردهای هشیارانه مترس، فضا را باز کن، هیچ خطری تو را تهدید نمی‌کند، جلو برو. من از دردهای هشیارانه صد گلستان برای تو درست می‌کنم، واقعاً بشنو.



اگر این قدر دانش ذهنی داری که مثل کوه قاف هستی، من تو را مثل آسیایی که تند می‌گردد می‌کنم. فقط فضا را باز کن، دیگر جامد نیستی، هی خودت را به این و آن نشان بدهی، براساس دانشت که اندازه کوه قاف است به مردم پز بدهی یا آنها تو را تأیید کنند، تو به این تأیید قانع باشی. من تو را به «چرخ» می‌آورم و گردانت می‌کنم، «نیکو شنو».

اگر از نظر فلسفه‌دانی مثل افلاطون هستی، از نظر دانایی مثل لقمان هستی و دارای شکوه و جلال ظاهری هستی، خواهی دید که اگر یک بار من را ببینی، به نادانی‌ات پی خواهی برد، «نیکو شنو».

تو به دست من چو مرغی مرده‌ای وقت شکار  
من صیادم، دام مرغانت کنم، نیکو شنو

بر سر گنجی چو ماری خفته‌ای ای پاسبان  
همچو مار خسته پیچانت کنم، نیکو شنو

ای صدف چون آمدی در بحر ما غمگین مباش  
چون صدفها گوهرافشانت کنم، نیکو شنو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۰۴)

خسته: زخمی

پس مثل بیت‌های قبل، من ذهنی مثل مرده است در دست خداوند و خداوند شکار می‌کند. ما دائماً شکار او هستیم، او هم صیاد است. ما را باز می‌کند، به خودش تبدیل می‌کند، دام مرغان می‌کند، درست بشنو. پس ما می‌خواهیم درحالی‌که او ما را صید کرده زنده بشویم، باید موافقت کنیم، از طریق درد به آن جا نرسیم.

بر سر گنج حضورت مثل یک مار خفته‌ای «ای پاسبان»، این پاسبان هم دو جور است. یک موقعی هست که ما پاسبان حضورمان هستیم، واقعاً پاسبان این گنج هستیم که این را کشف کنیم، بنابراین فضاگشایی می‌کنیم، به صورت فضای گشوده‌شده پاسبان هستیم، این پاسبان واقعی است. یک موقعی مثل مار بر سر گنجان نشسته‌ایم که از حرف مولانا به اصطلاح کر هستیم، نمی‌فهمیم و هرکسی هم بخواهد روی ما اثر بگذارد، نمی‌گذاریم، این پاسبان منفی است.

دیدید که کسانی که در افسانه من ذهنی زندگی می‌کنند می‌خواهند آن افسانگی را و آن من ذهنی را حفظ کنند. می‌گویند من مثل «مار خسته» تو را پیچان می‌کنم، «نیکو شنو». تو صدف خالی هستی، بیا به این بحر یکتایی، غمگین مشو. من مثل مولانا تو را پُر از گوهر می‌کنم و این گوهرها را می‌افشانی، «نیکو شنو». این بیت هم جالب است:





## خُنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب شود همچون سَحَر خندان، عَطای بی عدد ببند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۸۲)

چوبک زند: پاسبانی کردن، نگهبانی کردن

خوشا به حال انسانی که به صورت فضای گشوده شده با هشیاری حضور پاسبان هشیاری اش باشد، مسئولیت هشیاری اش را در این لحظه به دست بگیرد، یعنی در بام خدا «چوبک» می زند که دزد یا دیو هشیاری اش را ندزدد، هیچ همانندگی هشیاری اش را نبرد.

بنابراین بیدار می شود، مثل «سَحَر خندان» می شود، «عَطای بی عدد» می ببندد، یعنی هرکسی که در این لحظه پاسبان هشیاری اش است از طریق مرکز عدم، این شخص روز را خواهد دید. مثل «سَحَر خندان» می شود یعنی صبحش در این لحظه می دمد، به حضور زنده می شود.

## بر گلویت تیغها را دست نی و زخم نی گر چو اسماعیل قربانت کنم، نیکو شنو

## دامن ما گیر اگر تردامنی، تردامنی تا چو مه از نور دامانت کنم، نیکو شنو

## من همایم، سایه کردم بر سرت از فضل خود تا که آفریدون و سلطانت کنم، نیکو شنو (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۰۴)

اسماعیل: اشاره به قربانی شدن اسماعیل به دست پدرش ابراهیم (ع) دارد.

تردامن: مجازاً مُجرم و گناهکار

هُما: قَدماً معتقد بودند که اگر پرنده هُمای بر سر کسی سایه اندازد، به پادشاهی می رسد.

آفریدون: فریدون، پادشاه داستانی ایران، در اینجا به معنی سلطان و مقتدر.

پس می گوید اگر مثل «اسماعیل قربانت کنم»، هیچ تیغی گلویت را نمی بُرد، خوب بشنو. اگر آلوده دامن هستی که هستی، این طوری می توانیم بخوانیم، «دامن ما گیر اگر تردامنی، تردامنی»، همانیده هستی. دامن من گیر یعنی فضاگشایی کن، من را بیاور به مرکزت تا من دامنت را به جای یک همانندگی که آلوده هست از نور خودم برای تو دامن درست کنم، یعنی نور من را بتابانی. فضا را باز کن، من را بیاور مرکزت، نور من را بتابان.



تو مثل ماه هستی و من همان مرغِ سعادت هستم. خداوند مثل مرغِ سعادت است، فضا را باز کنیم، سایه‌اش را بیندازد روی ما، ما پادشاه زندگی خودمان بشویم، پادشاه همانیدگی‌ها بشویم، هیچ همانیدگی قدرتش از ما بیشتر نباشد، تمام چیزهای این جهانی بنده ما باشند، هیچ چیزی نتواند ما را بکشد، اسیر کند، «نیکو شنو». این ابیات هم بعد از این سه بیت جالب است:

## عقل، قربان کن به پیش مصطفیٰ حَسْبِيَ اللَّهُ كُوْهُ اللَّهُ كَفَىٰ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸)

می‌گوید این عقل من‌ذهنی را به پیش نور برگزیده، نور برگزیده همین نوری‌ست که از فضای گشوده‌شده بیرون می‌آید، همین‌که می‌گوید دامن من گیر تا مثل مه «دامانت کنم»، پس این عقل من‌ذهنی را قربان کن. من‌ذهنی را قربان کن و این هشیاری حضور را بگیر و «حَسْبِيَ اللَّهُ كُوْهُ اللَّهُ كَفَىٰ»، بگو که خدا کافی هست که خدا واقعاً برای تو کافی هست و اشاره می‌کند به این آیه‌ها:

«الَّذِينَ لِلَّهِ بِكَافٍ عَبْدَهُ ۖ ...»

«آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست ...؟»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۶)

که هست و:

«... قُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ ۖ ...»

«... بگو: خدا برای من بس است ...»

(قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۳۸)

پس «حَسْبِيَ اللَّهُ كُوْهُ اللَّهُ كَفَىٰ» یعنی «بگو: خدا برای من بس است» و خداوند برای من کفایت می‌کند، می‌داند.

## جز خضوع و بندگی و، اضطرار اندرین حضرت ندارد اعتبار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

اضطرار: درمانده شدن، بی‌چارگی

می‌داند جز افتادگی و فضاگشایی، بندگی و این‌که بگویی هیچ چاره دیگری ندارم و فقط تنها هما اوست، در این بارگاه هیچ چیز دیگری معتبر نیست، یعنی ناله‌ها و شکایت‌ها و اعتراضات و این گفتار من‌ذهنی ما هیچ ارزشی ندارد.



## هین قرائت کم کن و خاموش باش و صبر کن تا بخوانم، عین قرآنت کنم، نیکو شنو

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۲۰۴)

پس بنابراین ذهن را خاموش کن، سکوت کن، خاموش باش و فضا را باز کن، صبر کن تا من تو را بخوانم. من من‌ذهنیات را نمی‌خوانم، من من‌ذهنیات را از بین می‌برم، فضای گشوده‌شده را یا تو را به‌صورت خودم می‌خوانم و خواهی دید که تو یک کتاب بارزشی هستی، وقتی بیان بشوی هم درونت هم بیرون خلی چیز شگفت‌انگیزی خواهد شد، به انسان می‌گوید «نیکو شنو» یعنی بشنو این را و این دو بیت را می‌خوانم:

### صبر و خاموشی جذوب رحمت است وین نشان جستن نشان علت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵)

### آنصتوا بپذیر تا بر جان تو آید از جانان جزای آنصتوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

جذوب: بسیار جذب‌کننده  
آنصتوا: خاموش باشید

پس صبر و خاموشی که در این بیت قبل گفت «خاموش باش و صبر کن» جذب‌کننده شدید رحمت الهی است. هرکسی که فضا را باز نکند و صبر نکند و خاموش نباشد، پس ذهن را فعال می‌کند، می‌خواهد خداوند را یا خودش را به‌صورت فرم و نشان در بیاورد. پس «آنصتوا» را «بپذیر تا بر جان تو» «آید از جانان جزای آنصتوا». خاموش باش را بپذیر تا بر جان اصلی تو از خداوند پاداش خاموش بودن برسد.

### آنصتوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگستی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

این فرمان خاموش باش را گوش کن، «خاموش باش» تا زمانی که خداوند از طریق تو حرف نزده، هم‌ااش گوش باش، دیگر حرف نزن. وقتی او شروع کرد حرف زدن تو هم حرف خواهی زد.

اما پس از آن صحبت‌های اولیه و این دو غزل اجازه بدهید این غزل را هم سریع برایتان بخوانم که می‌گوید:

بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید  
در این عشق چو مُردید، همه روح پذیرید

بمیرید، بمیرید و زین مرگ مترسید  
کزین خاک برآید، سماوات بگیریید

بمیرید، بمیرید و زین نَفْس ببریید  
که این نَفْس چو بند است، و شما همچو اسیریید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۶)

پس از این صحبت‌ها فکر کنم ما الآن حاضریم نسبت به من‌ذهنی کوچک بشویم، کوچک بشویم و بمیریم. فضا را باز کنید، مرکزتان عدم بشود، عشق را حس کنید، درک کنید، تجربه کنید و نسبت به من‌ذهنی بمیرید.

فضاگشایی می‌کنیم در عشق، در این فضای وحدت با مرکز عدم، نسبت به من‌ذهنی می‌میریم. وقتی در این عشق به من‌ذهنی مُردیم، همه‌مان دارای روح شاداب می‌شویم، بانشاط می‌شویم، زنده می‌شویم، شادی بی‌سبب پیدا می‌کنیم، دارای روح می‌شویم، الآن مرده‌ایم در ذهن.

می‌گوید «بمیرید، بمیرید» یعنی نسبت به من‌ذهنی بمیرید و از مردن به من‌ذهنی نترسید، چون از این همانی‌گی‌ها، «خاک» بالا می‌آییم و «سماوات» را می‌گیریم، یعنی یک آسمان بزرگی در درون ما باز می‌شود، تبدیل به آن آسمان می‌شویم، وقتی از روی همانی‌گی‌ها بلند می‌شویم.

«بمیرید، بمیرید» نسبت به من‌ذهنی بمیرید و از این من‌ذهنی «ببریید»، بیندازید دور این را که این من‌ذهنی مثل زندان است و ما مثل اسیر هستیم، ما مثل زندانی هستیم. دیگر شما این را الآن تجربه کرده‌اید و می‌دانید.

مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش  
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکُش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

چشم‌ها چون شد گذاره، نور اوست  
مغزها می‌بیند او در عین پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)



## بیند اندر ذَرّه خورشید بقا بیند اندر قطره، کُلّ بحر را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

عُش: آشیانه پرنندگان  
گذاره: آنچه از حدّ در گذرد، گذرنده.  
بحر: دریا

وقتی شروع کردیم به کوچک شدن، «بمیرید، بمیرید»، «بمیرید، بمیرید» یعنی چه؟ یعنی لحظه به لحظه مرکز را عدم کنید، فضا را باز کنید، کوچک بشوید نسبت به من ذهنی تا اصلاً هیچ چیزی نماند. اگر شما این کار را بکنید، چون خداوند هم از آن ور با مرکز عدم خودش را جذب می‌کند، این «مرغ جذبه» یعنی ما به صورت مرغ از این من ذهنی بالا می‌پریم.

اگر شما یک دفعه «صبح» را دیدی، دیدی که هشیاری دارد عوض می‌شود، یک جور دیگر می‌بینی، دیگر آن همانیدگی‌ها ارزشش را از دست داد، از طریق آن‌ها نمی‌بینی، آن دید هم غیر جدی می‌شود، هیچ همانیدگی شما را نمی‌کشد، متوجه می‌شوید که حرف‌های مردم که برحسب همانیدگی‌ها حرف می‌زنند، پز می‌دهند، دیگر اثری روی شما نمی‌گذارد، شما دیگر هیجان زده نمی‌شوید، فکرهایتان را جدی نمی‌گیرید، خودتان را جدی نمی‌گیرید، مطرح نمی‌کنید، خُب این معلوم می‌شود که «مرغ جذبه» یعنی شما به صورت مرغ می‌خواهید بپرید. اگر این‌ها را متوجه شدی، دیگر شمع من ذهنی را بکش، خاموش کن، دیگر با نور آن نبین.

بعد اگر دید شما نافذ شد، یک دفعه متوجه شدید که در آدم‌ها همانیدگی‌ها را نمی‌بینید، من ذهنی را نمی‌بینید، زندگی‌شان را می‌بینید، نقصشان را می‌بینید، فضا باز می‌کنید، «چشم‌ها چون شد» نافذ، «گذاره» نور خداوند است، نور حضور است. این نور در پوست‌ها یعنی در آدم‌هایی که من ذهنی دارند، مغز را می‌بینند، یعنی جنس خودشان را می‌بینند. هر موقع شما انسان‌ها را به صورت زندگی دیدید، بدانید که «صبح» شده و شما تبدیل شدید.

در این صورت در «ذَرّه»، در یک انسانی، همین‌طور خودتان «خورشید بقا» را می‌بینید، یعنی خداوند را می‌بینید که در انسان می‌تواند به بی‌نهایت خودش زنده بشود، بینی «اندر ذَرّه خورشید بقا». بینی «اندر قطره، کُلّ بحر را»، یعنی انسان یک قطره است، می‌تواند به دریای یکتایی زنده بشود، یعنی متوجه می‌شویم مثل مولانا آمده دیوان شمس را درست کرده، بعد آن موقع شش جلد هم مثنوی درست کرده، چرا؟ برای این‌که در انسان‌ها «خورشید بقا» را می‌دید که انسان‌ها خیلی نزدیکند به این‌که فقط قوه نیستند، به بی‌نهایت خدا زنده بشوند، می‌دید که انسان‌ها خیلی شل به این جهان چسبیده‌اند. حالا درست است که ما افراط کردیم، ما این درس‌های مولانا را نخواندیم و این‌ها، آن غفلت ما بوده، ولی ایشان این‌طوری دیده.

## بیند اندر ذَرّه خورشید بقا بیند اندر قطره، کُلّ بحر را



(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

## ره آسمان درونست، پر عشق را بجنابان پر عشق چون قوی شد، غم نردبان نماند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۷۱)

شما می‌دانید که گفت: «بمیرید، بمیرید»، «سماوات بگیری»، این سماوات آسمان‌های درون است که یکی پس از دیگری باز می‌شود. پس ما مرتب باید مرکز را عدم کنیم، «پر عشق» را بجنابانیم، نه پر من ذهنی را. وقتی ما در فضاگشایی استاد شدیم، هر لحظه فضاگشا شدیم، دیگر «غم نردبان» که ذهن هم‌اش می‌گفت آقا من چه‌جوری تبدیل بشوم؟ تو را خدا به من بگو ببینم از دردهایم چه‌جوری رها بشوم؟ چه‌جوری فضاگشایی می‌کنند؟ «غم نردبان» دیگر نمی‌ماند.

درضمن این سؤال را هم نکنید. شما باید صبر کنید، خود زندگی به شما یاد می‌دهد. از من نپرسید من چه‌جوری فضاگشایی کنم؟ چه‌جوری از دردهایم رها بشوم؟ چه‌جوری فلان. شما دارید با من ذهنی می‌پرسید، شما راه‌های من ذهنی را می‌خواهید بدانید، من هم بگویم یک چیزی، شما تبدیل به راه من ذهنی می‌کنید. سؤال نکنید، شکر کنید، صبر کنید، فضاگشایی کنید، تمرین کنید، حواستان روی خودتان باشد، کار کنید، متعهد باشید به این راه، هر روز بخوانید این‌ها را، این ابیات را تکرار کنید، تکرار کنید، خواهید دید که زندگی از درون به شما یاد می‌دهد.

یک روزی متوجه می‌شوید که می‌دانید، من نمی‌توانم یاد بدهم چه‌جوری، هیچ‌کس نمی‌تواند یاد بدهد، ولی اگر این ابیات را تکرار کنید، یک روزی متوجه می‌شوید که اصلاً می‌دانستید یا من می‌دانم این چیزها را، من فضاگشایی را بلدم، شما نیستید آن موقع، همان زندگی است، ولی تا آن کشف نشده باید صبر کنید.

## یکی تیشه بگیرد پی حفره زندان چو زندان بشکستید، همه شاه و امیرید

بمیرید، بمیرید به پیش شه زیبا  
بر شاه چو مُردید، همه شاه و شهیرید

بمیرید، بمیرید و زین ابر برآید  
چو زین ابر برآید، همه بدر مُنیرید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۶)

شهر: نامی، بلندآوازه



پس بیاید یک کلنگ بگیرید، گفت شما در زندان هستید، برای کندن سوراخ زندان، یعنی چه؟ یعنی مرتب همانندگی را قربان کنید. شما اگر با یک چیزی بزرگی همانیده هستید، اگر آن را بیندازید، یک دفعه می بینید یک سوراخ بزرگی از آنجا پیدا شد، به شرطی که جایگزین نکنید. یک چیزی را زندگی از شما می گیرد، به جایش چیزی نگذارید، بگذارید از آن سوراخ نور بیاید. پس تیشه ما همین فضای گشوده شده است. «یکی تیشه بگیرید» برای کندن «حفره زندان».

وقتی این زندان من ذهنی را شکستیم، همه انسان ها، همه ما شاه و امیر هستیم. «بمیرید، بمیرید، به پیش شه زیبا»، «شه زیبا» همان زندگی است، خداوند است که وقتی فضا را باز می کنید به پیش او می میرید. «بر شاه چو مُردید»، پیش شاه چو مُردید، داریم زنده می شویم به او، «همه شاه و شهیرید». هم از جنس شاه می شوید، از جنس خدا می شوید، هم مشهور می شوید، دیگر لزومی ندارد به فکر شهرت باشید. این شاه یعنی انسان به عنوان بی نهایت خدا در همه جا، در همه کائنات معروف است، همه می شناسندش.

«بمیرید، بمیرید و زین ابر برآید»، ابر همین همانندگی ذهنی است که جلوی ماه ما را گرفته و «چو زین ابر برآید، همه بدر مُنیرید»، پس این همانندگی ها مثل ابری هستند که جلوی ما را گرفتند. از این ابر اگر بالا بیایم، همه مان مثل ماه شب چهارده نورافشان هستیم.

## این جهان زندان و ما زندانیان حفره کن زندان و خود را وارهان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۲)

پس این جهانی که با آن همانیده شدیم مثل زندان است و ما همه زندانی هستیم. با کلنگ فضای گشوده شده و حضور بکن، هرکسی باید خودش بکند و خودش را از زندان رها بکند. این هم حدیث است می گوید:

«الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ»

«دنیا، زندان مومن و بهشت کافر است.»

(حدیث)

اگر هم هویت بشویم، زندانی می شویم و اگر کسی در این جهان هم هویت شده فکر می کند خیلی به او خوش می گذرد، این حتماً دل بسته به خوشی ای که از همانندگی ها می آید.

## هست این دگان کرای، زود باش تیشه بستان و تکش را می تراش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۱)

تک: ته، قعر، عمق





این دکانی که به ما داده‌اند کرایه‌ای است، برای این‌که تا بمیریم هست. زود باید یک کلنگی بگیریم و ته آن را بتراشیم، بکنیم، یعنی هرکسی مسئول است گنج خودش را از زیر این دکان همانیدگی‌ها که در آن‌جا مشغول به رخ کشیدن همانیدگی‌هایمان هستیم و فروش خودمان هستیم، باید بکنیم، از زیرش خودمان را پیدا کنیم که در زیرش گفت که گنج عقل و عشق است.

## دوزخ‌ست آن خانه کآن بی‌روزن است اصل دین، ای بنده روزن کردن است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴)

## تیشه هر بیشه‌ای کم زن، بیا تیشه زن در کندن روزن، هلا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۵)

این‌ها را هم می‌دانید. پس هر ذهنی، هر من‌ذهنی که روزن به‌سوی زندگی ندارد، کنده نشده یک زندان است و «اصل دین» ای همه انسان‌ها باز کردن روزن است. در این زندان ذهن ما باید فضا را باز کنیم با کلنگی که این کلنگ فضای گشوده شده هست و هشیاری حضور است با مرکز عدم، مرکز عدم کلنگ است، باید روزن ایجاد کنیم. پس بنابراین تیشه را در هر بیشه نباید بزنیم، در بیشه ذهن نباید بزنیم، زندگی‌مان را آن‌جا تلف نکنیم. «تیشه زن در کندن روزن، هلا»، آگاه باش و تیشه‌ها را، حضورت را، وقتت را در ایجاد یک روزن به‌سوی زندگی به‌کار ببر.

## خموشید، خموشید، خموشی دم مرگ است هم از زندگی‌ست این که ز خاموش نفیرید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۶)

نَفر: روی‌گردان

پس در بیت آخر می‌گوید خاموش باشید، خاموش باشید، یعنی ذهن را خاموش کنید. برای این‌که می‌گفت «بمیرید، بمیرید» اگر می‌خواهید ببینید «دم مرگ» چه‌جوری آدم می‌میرد، با خاموشی می‌میرد. خاموش باشید، خاموش باشید، برای این‌که خاموشی «دم مرگ» است، با خاموشی آدم می‌میرد.

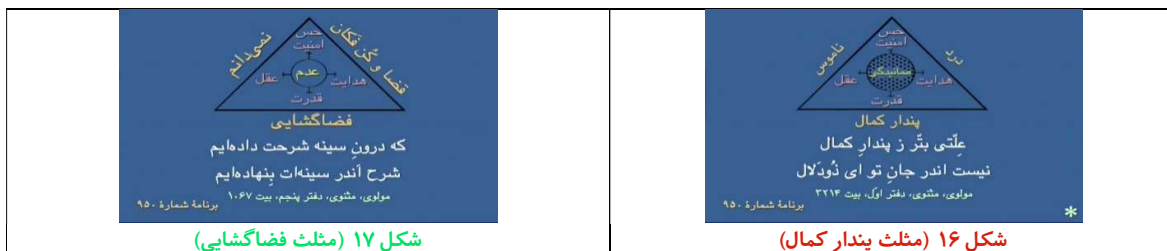
«هم از زندگی‌ست این»، می‌خواهیم این‌جا را این‌طوری معنی کنیم، می‌گوید می‌گفت «بمیرید، بمیرید»، می‌گوید اگر خاموش نیستید، هنوز زنده به ذهن هستید، هنوز من‌ذهنی دارید. «هم از زندگی‌ست این که ز خاموش نفیرید»، اگر کسی از خاموشی گریزان است، روگردان است، نمی‌خواهد خاموش بشود، می‌زند، پس هنوز زنده به من‌ذهنی است.



«خمشید، خموشید، خموشی دمِ مرگ است»، نه حرف زدن. بعضی‌ها می‌گویند باید حرف بزیم، جنب‌وجوش کنیم، فلان. نه، خموشی «دمِ مرگ» است اگر می‌خواهید بمیرید نسبت به من‌ذهنی. شما باید اول خاموش باشید، بعد از پایگاه زندگی بجوشید، «هم از زندگی‌ست این که ز خاموش نَفیرید».

اگر دیدید که از خموشی‌گریزانید، نمی‌توانید ساکت باشید، هی می‌خواهید حرف بزنید، حتی آدم ادعا می‌کند که به زندگی زنده شده یعنی خاموش شده، نه. زنده شدن به خدا از طریق حرف زدن من‌ذهنی نیست. تا زمانی که من‌ذهنی حرف می‌زند، هنوز نمردید و از خموشی هم‌گریزان هستید. این مورد قبول زندگی نیست، این راه زندگی نیست، خموشی دمِ مردن است.

◇ ◇ ◇ پایان بخش سوم ◇ ◇ ◇



شکل ۱۷ (مثلث فضاگشایی)

شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)

همین‌طور که می‌دانید مولانا در درس‌های خودش یک پدیده‌هایی را به ما نشان می‌دهد که این‌ها به هم مربوط هستند و برخی از این پدیده‌ها را که در انسان با هم روی می‌دهد، در این کلاس، ما به‌صورت مثلث یا مستطیل نشان می‌دهیم. یکی از این نشان دادن‌ها مثلث پندار کمال [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] هست.

در درس‌های مولانا خواندیم که اگر در یک انسانی در اثر همانش با چیزهای آفل که می‌آید به مرکزش و انسان از طریق آن‌ها می‌بیند، یک من‌ذهنی به‌وجود می‌آید. من‌ذهنی به‌سوی پندار کمال می‌رود، یعنی در تصوراتش خودش را آدم کاملی می‌پندارد و امروز متوجه شدیم که این پندار کمال که همیشه به‌وسیلهٔ فکرهای همانیده کار می‌کند، هرچه می‌سازد درد ایجاد می‌کند و زندگی ساخته‌های او را خراب می‌کند، برای این‌که این سبک زندگی مطابق قانون زندگی نیست.

همین‌طور که در این مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] می‌بینید قاعدهٔ مثلث نوشته «پندار کمال»، ضلع سمت چپ نوشته «ناموس» یعنی حیثیت بدلی پندار کمال یا من‌ذهنی، و ضلع بعدی‌اش «درد» است، دردهای من‌ذهنی‌ست.

## علّتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دُودَلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

یعنی ای انسان من‌ذهنی که فریب‌کار هستی، اولین کسی که فریب می‌دهی خودت هستی، مرضی بدتر از داشتن من‌ذهنی و پندار کمال در جهان وجود ندارد. پس ما متوجه می‌شویم که پندار کمال مرض بدی است.

و بیت بعدی هست:

## در تگ جو هست سرگین ای فتّی گرچه جو صافی نماید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتّی: جوان، جوانمرد



پس می‌بینید که در تگِ جویِ ظاهراً آرام این فکرها، دردهای من‌ذهنی ته‌نشین شده. کما این‌که می‌بینید به محض این‌که یک اتفاقی می‌افتد که مورد نظر من‌ذهنی نیست، این پندار کمال نیست، آدم واکنش نشان می‌دهد و دردهایی مثل حسادت، مثل ترس، مثل اضطراب، مثل نگرانی، مثل احساس گناه، بسیار متداول است.

پس در تگِ جوی انسان دردها ته‌نشین شده، ولو این‌که ظاهراً ما آرام باشیم. می‌خواهیم بگوییم که اگر شما مثلاً قوهٔ این را دارید، پتانسیل این را دارید که خشمگین بشوید و خشمگین می‌شوید، حتماً من‌ذهنی دارید و حیثیت بدلی ناموس هم دارید.

و این بیت:

## کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

این سه بیت نشان می‌دهد که «ناموس»، «درد»، «پندار کمال» در یک‌جا وجود دارند. اگر یکی باشد، حتماً دوتای دیگر هم هست. پس این مثل یک فرمول ریاضی یا فیزیک است، خیلی ساده است برای شناخت خود.

اگر دیدید شما درد دارید [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، حتماً شما حیثیت بدلی پندار کمال هم دارید، به آسانی خم نمی‌شوید. به هرکدام از این سه تا شما حمله کنید، یعنی این‌ها را کوچک کنید، مثلاً یکی از دردها را شناسایی کنید و بیندازید یا خم بشوید، مثلاً عذرخواهی کنید در جایی که اشتباه کردید و یا حس کنید که واقعاً این من‌ذهنی به چیزهایی معتقد است که خارج از واقعیت است و این‌ها را بیندازید دور و از خرافات و پندار کمال من‌ذهنی خارج بشوید، کمک می‌کنید به خودتان که کل این مجموعه کوچک‌تر بشود.

پس «کرده حق، ناموس را صد من حدید»، یعنی ناموس یا آبروی من‌ذهنی [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که یک چیز توهمی است به اندازهٔ صد من آهن وزن دارد و تعداد زیادی از انسان‌ها امروز در جهان به وسیلهٔ همین ناموس به یک زندان ناپدید افتاده‌اند که نمی‌بینند که در زندان هستند.

ما در زندان آبروی مصنوعی خودمان هستیم. در خودتان می‌توانید ملاحظه کنید که چقدر می‌خواهید این ناموس را یا آبرو را حفظ کنید. مرتب مردم تکرار می‌کنند «آبرویمان می‌رود»، «آبرو داریم» و از این حرف‌ها. شما خودتان را زیر نورافکن خودتان قرار بدهید، ببینید که آیا می‌توانید ناموس را کمتر کنید و یا یکی از این‌ها را کوچک‌تر کنید؟ هرکدام را کوچک‌تر کنید، آن دوتای دیگر هم کوچک‌تر می‌شوند.



اما در مقابل این [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، ما یک مثلث دیگری داریم [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که وقتی مرکز عدم می‌شود و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت ما از زندگی گرفته می‌شود فضا را باز می‌کنیم.

## که درون سینه شرح داده‌ایم شرح آندر سینه‌ات بنهاده‌ایم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

و خاصیت فضاگشایی در مرکز ما هست، ما آن خاصیت استفاده می‌کنیم. به محض این‌که فضا را باز می‌کنیم امروز هم داشتیم، گفت: «من به یک دیدار نادانت کنم». اگر شما یک بار بتوانید فضا را باز کنید و مرکز را عدم کنید، خواهید دید که این پندار کمال شما غیر از نادانی چیز دیگری نیست.

و به محض گشوده شدن فضا «نمی‌دانم» را ما متوجه می‌شویم. ما متوجه می‌شویم نمی‌دانیم و زندگی می‌داند یا خدا می‌داند و معتقد می‌شویم به «قضا و کُنْ فِکَانَ»، یعنی فوراً متوجه می‌شویم که مثلاً این عجله ما فایده ندارد.

من ذهنی با زمان مجازی کار می‌کند، زمان مجازی دست ماست، می‌توانیم عجله کنیم. و اما قضا و کُنْ فِکَانَ یک سرعت خاصی دارد که مثلاً می‌بینیم گل در شرایط خاصی که رشد می‌کند با یک سرعتی باز می‌شود. عجله ما که این گلی که غنچه هست در عرض دو دقیقه باز بشود واقعاً به جایی نمی‌رسد.

خود ما هم همین‌طور هستیم. این‌که می‌پرسید چقدر طول می‌کشد؟ چرا ما نمی‌شویم؟ تبدیل شما و تغییر شما دست «قضا و کُنْ فِکَانَ» هست. شما مرکز را عدم می‌کنید تا آن‌جا که می‌توانید و دیگر هر موقع شد، شد.

پس این سه‌تا هم با هم هستند «فضاگشایی»، «نمی‌دانم»، «قضا و کُنْ فِکَانَ». اگر شما فضا باز می‌کنید، نمی‌دانم هم هست، در معرض اثرات و تغییرات «قضا و کُنْ فِکَانَ» هستید.

همین‌طور ضلع بعدی که می‌گوید «نمی‌دانم»:

## چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»

ما متوجه این بیت مولانا هم می‌شویم که می‌گوید: «مانند فرشتگان بگو»، نمی‌دانم تا به‌جز آنچه تو به ما می‌دهی «دست تو را بگیرد». این بیت یعنی این‌که فرشتگان گفتند ما چیزی نمی‌دانیم، «لا عِلْمَ لَنَا» و غیر از آن علمی که تو الآن به ما می‌دهی.

وقتی فضا را باز می‌کنیم در واقع آن خاصیت مرکز ما، خاصیت فرشتگی است.



«چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند»، این را می‌دانیم و «نمی‌دانم» را هم تجربه می‌کنیم، می‌بینیم که آن دانش ذهن ما به درد نمی‌خورد و تن می‌دهیم به «قضا و کُن فکان».

و این آیه مربوط به همان بیت است:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا ۚ إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

این «لا عِلْمَ لَنَا» از این می‌آید، سوره بقره، آیه ۳۲.

و همین‌طور [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] قضا و کُن فکان معنی‌اش این است که وقتی فضا را باز می‌کنید، در معرض باد یا نسیم جان‌بخش قضا و کُن فکان قرار می‌گیریم، یعنی او می‌گوید: «بشو» و «می‌شود».

## دم او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُن فیکونست، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

وقتی فضا را باز می‌کنید از این روزن حالا آب حیات یا نسیم جان‌بخش تغییردهنده می‌آید به جان شما می‌وزد. و کارهای این نسیم جان‌بخش مربوط به سبب‌سازی ذهن شما نیست. باید صبر کنید، خودتان را در معرض این «نَفَخْتُ» قرار بدهید تا دم او جان شما را زنده کند. او می‌گوید بشو و می‌شود، با سبب‌سازی ذهن شما که شما عجله دارید، یا یک کار ذهنی می‌کنید، فکر می‌کنید آن سبب زنده شدن شما به زندگی می‌شود، این درست نخواهد بود، می‌دانید. پس «موقوفِ علل» یا فکرهای شما نیست. و همین‌طور این بیت:

## پیش چوگانهای حکم کُن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

پس بنابراین درون و بیرون ما دست حکم «بشو و می‌شود» است. «پیش چوگانهای حکم کُن فکان» یعنی بگو و می‌شود، شبیه چوگانی است که گوی ما را می‌زند. در درون ما و فضای گشوده‌شده ما و انعکاس آن در بیرون، چقدر بیرون ما درست می‌شود، آن هم در اثر انعکاس فضای گشوده‌شده ماست. ما کوششمان را می‌کنیم، هرچه شد، شد و عجله‌ای نداریم با ذهنمان.

و همین‌طور کُنْ فیکون یا قضا و کُنْ فکان از این آیه‌های قرآن می‌آید که یکی‌اش سوره یاسین آیه ۸۲ است.

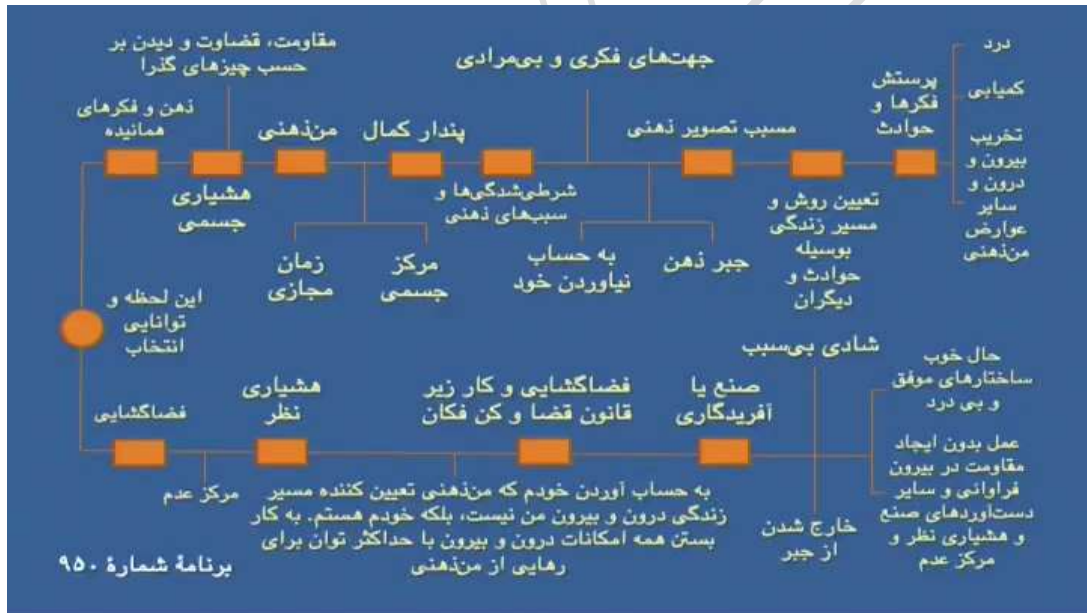
«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲)

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو»، یعنی بشو «پس موجود می‌شود.»

پس هر لحظه می‌بینید وقتی فضا را باز می‌کنیم، زندگی ما را زنده می‌کند، تغییر می‌دهد. با ذهنمان و سبب‌سازی‌های ذهن، ما در این مسیر تغییر نخواهیم کرد. و البته امروز گفت که هرچه با سبب‌سازی ذهن یا من‌ذهنی می‌سازید آن از بین خواهد رفت.



شکل ۱۵ (این لحظه و توانایی انتخاب)

اما رسیدیم به این نقشه گنج [شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب). این نقشه گنج نشان می‌دهد که در این لحظه که در وسط و سمت چپ صفحه است «این لحظه» هست. در این لحظه ما توانایی انتخاب داریم، می‌توانیم فضاگشایی کنیم با هشیاری نظر کار کنیم، می‌توانیم فضا بندی کنیم، مقاومت کنیم با هشیاری جسمی کار کنیم.

پس امروز هم داشتیم که ما نباید بگذاریم گذشته ذهنی ما فرم این لحظه ما را یا آینده ما را تعیین کند. شما باید دیگر آینده‌تان را از دست سبب‌سازی من‌ذهنی بیرون بیاورید با فضاگشایی در این لحظه.

و همین‌طور باز هم این شکل [شکل ۱۵] (این لحظه و توانایی انتخاب) نشان می‌دهد که ما از جنس او هستیم باید فضاگشایی کنیم و همین‌طور برای فضاگشایی و از جنس او شدن، احتیاج به چیزهای این‌جهانی نداریم، باید فقط فضا را باز کنیم و همین‌طور



اگر شما در این لحظه فضا باز کنید، لازم نیست که سبب‌سازی ذهن را ادامه بدهید و با من‌ذهنی دوباره آینده‌تان را بسازید که اگر با من‌ذهنی بسازید، بدتر از گذشته خواهد بود. یعنی از ذهن می‌پرید بیرون، نمی‌گذارید من‌ذهنی در زندگی شما یا در تبدیل شما دخالت کند.

همین‌طور این بیت که گفتیم این بیت معنی‌اش این است که ما خدا را یا خودمان را که امتداد او هستیم در این لحظه نشان‌دار نمی‌کنیم، به‌صورت عدم خودمان را نگه می‌داریم. این موضوع را بفهمیم در این‌صورت از طریق یک همانندگی نگاه نمی‌کنیم، دید هشیاری جسمی نداریم.

## چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟ نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

یعنی ما مواظب هستیم که اولین قدم که این لحظه هست، «این لحظه» اولین قدم بقیه زندگی‌مان است، پس اولین قدم را با فضاگشایی برمی‌داریم و اگر فضا‌بندی کنیم، باید توجه کنیم که خدا را به‌صورت جسم درمی‌آوریم، البته ما خودمان را درمی‌آوریم، ولی می‌خواهیم بگوییم خودمان طبق الست از جنس او هستیم. ما باید با بله گفتن به اتفاق این لحظه، جنسیت اصلی خودمان را که جنسیت خداست به معرض تجربه و نمایش بگذاریم. به‌هیچ‌وجه خودمان را در این لحظه، با گذاشتن یک چیز مادی در مرکزمان جسم نکنیم.

و همین‌طور این بیت:

## گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹)

یعنی شما به عشق یا زندگی یا خدا با فضاگشایی می‌گویید که تو درواقع اولین و آخرین قرین من هستی. این من‌ذهنی، هشیاری جسمی، قرین من نیست. من انکار می‌کنم که از جنس جسم هستم. من از جنس الست هستم، از جنس خدا هستم. پس بنابراین لحظه‌به‌لحظه با فضاگشایی، به عشق یا خداوند می‌گوییم که تو قرین و یار من هستی، من با فضاگشایی می‌خواهم ثابت کنم که از کنار تو و یکی شدن با تو، نمی‌خواهم دست بردارم.





«هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من»، در واقع ما می‌گوییم به خداوند که یک لحظه هم از کنار من غایب نشو. خوب اگر قرار باشد او غایب نشود، شما با فضاگشایی نباید خودتان غیبت کنید. اول شما حاضر بشوید، او همیشه حاضر است. وقتی حاضر می‌شویم در واقع به او زنده می‌شویم. و ما می‌دانیم:

## از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او

### خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

### می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

### از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

ما دیگر اثر قرین را فهمیده‌ایم و می‌دانیم قرین اگر از جنس زندگی باشد، روی ما اثر سازنده دارد، اگر از جنس من‌ذهنی باشد اثر مخرب دارد. یعنی من‌های ذهنی اطراف شما، بدون این‌که شما را بفهمید، از جنس من‌ذهنی می‌کنند. در واقع نفوذ می‌کنند در شما و شما را از جنس خودشان می‌کنند. اگر قرین‌های شما، دوستان شما از جنس مولانا باشند، آن‌ها هم اثر سازنده می‌گذارند و شما را از جنس حضور می‌کنند.

## از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او

### خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

بدون این‌که گفت‌وگو کنیم دل ما به‌طور پنهانی، خو می‌دزد.

### می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

### از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

یعنی هشیاری حضور و هشیاری جسمی کینه و درد، بدون این‌که ما حرف بزیم از سینه‌ای به سینه‌ای، در اثر ارتعاش می‌رود. مثل واقعاً مریضی می‌ماند، یک دفعه می‌بینید که سرایت کرد به یکی.

این‌ها را خوانده‌ایم. می‌گوید درست مثل مرض می‌ماند که مسری است. شما پیش یک من‌ذهنی بنشینید، پس از نیم ساعت می‌بینید سنگین‌تر شدید، می‌گویید که ما که اصلاً حرف هم نزدیم! بله، این ارتعاشات بد من‌ذهنی در درون شما، در مرکز شما اثر می‌گذارد و می‌کشد که ناظر، جنس منظور را تعیین بکند. این قانون فیزیک است. ناظر جنس مورد ملاحظه، یا مورد نظر، یا مورد نظارت را تعیین می‌کند. قانون ثابت‌شده فیزیک است که در این‌جا هم مولانا با این ابیات بیان می‌کند.



و ما می‌دانیم که یک قرین بد داریم ما و آن من‌ذهنی ماست:

## گرگ درنده‌ست نفس بد، یقین چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

گاهی اوقات می‌بینیم که ما می‌گوییم دیگران بد هستند، ما را بد می‌کنند، ولی بی‌خبریم از من‌ذهنی بسیار خطرناک خودمان که شبیه گرگ است، هم ما را می‌درد، هم مخرب است برای ما، هم برای دیگران و بنابراین گردن دیگران این تخریب را نباید بیندازیم.

«چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟»، پس مواظب من‌ذهنی‌مان در قدم اول هستیم و همیشه هم باید مواظب باشیم که من‌ذهنی هم دارد ما را تماشا می‌کند، من‌ذهنی خودمان. برای همین دائماً می‌کشد، به ما می‌گوید اصلاً تویی وجود ندارد، توی اصلی، خدایی هم وجود ندارد، اصل‌کاری من هستیم.

از طرف دیگر من اصلی ما که به وسیله زندگی کشیده می‌شود، این هم می‌گوید نه، من از جنس ربّانی هستم، عاشق رب هستم، من عاشق این جهان نیستم. این کشمکش در این‌جا، در درون ما ادامه دارد. ببینیم که ان‌شاءالله این هشجاری حضور و فضاگشایی، پیروز بشود. از تکرار این ابیات، من اصلی شما پیروز خواهد شد.

## آشنایی گیر شب‌ها تا به روز با چنین استاره‌های دیوسوز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰)

## هر یکی در دفع دیو بدگمان هست نفت‌انداز قلعه آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۱)

نفت‌اندازنده: کسی که آتش می‌بارد.

مولانا می‌گوید این بیت‌ها را تکرار کنید، همیشه، شب و روز تکرار کنید، چون این‌ها ستاره‌های دیوسوز هستند. هرکدام از این ابیات اگر خوانده بشود و شما به معنا توجه کنید، خواهید دید که اثرات قرین را کم می‌کنند. شما را از دست نفس درنده‌تان نجات می‌دهند یا اثرش را کم می‌کنند.

وقتی این ابیات را می‌خوانیم، می‌بینیم من‌ذهنی، شما را نمی‌تواند گول بزند، فریب بدهد، جذب خودش بکند. وقتی این‌ها را می‌خوانیم، می‌بینید که دیگر چیزهای بیرونی، اگر هم می‌کشند نیرویشان زیاد نیست، شما آگاه هستید که نروید. این‌طوری نیست که بی‌خبر باشید، هشجاری‌تان پایین باشد، به محض این‌که مثلاً یک کسی یک چیزی گفت، شما واکنش نشان بدهید.



می بینید که با خواندن این‌ها فضا باز می‌شود و هشیاری حضور شما بسیار بالاست، ریشه‌دار هستید. پس هرکدام از این ابیات را که می‌خوانید، خواندن آن، دارد گلوله‌های آتشین می‌اندازد به آثار من‌های ذهنی که می‌خواهند از طریق قرین روی شما اثر بکنند.

«نفت‌اندازنده» یعنی کسی که آتش می‌بارد. درست مثل این‌که در درون ما یک باشندگانی هستند که مرتب گلوله آتشین می‌اندازند، یا گلوله می‌اندازند، یا دفع می‌کنند هرکسی که می‌خواهد روی ما اثر بگذارد. برای همین باید این ابیات را مرتب تکرار بکنید شما.

## بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت کَانَ فِرَاقِ آردِ یَقینِ در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

این بیت را اگر به اصطلاح برای تنظیم رابطه خودتان با زندگی به کار ببرید خیلی خوب است. بهترین قرین ما خود زندگی است. وقتی شما تندتند حرف می‌زنید، قرین نمی‌تواند، قرین اصلی ما که خداست، نمی‌تواند حرف بزند. پس هرچه شما یواش‌تر حرف بزنید، سکوت کنید، اَنْصِتُوا را رعایت کنید، اجازه می‌دهید خداوند هم از طریق شما حرف بزند.

بیت می‌گوید در صفت مثلاً گفت‌وگو، بیان، به خداوند پیشی نگیر، ساکت باش، بگذار او حرف بزند. شما باید در شبانه‌روز ببینید که چقدر زندگی از طریق شما حرف می‌زند، چقدر شما حرف می‌زنید.

چقدر شما حرف می‌زنید، به خداوند می‌گویید که ساکت باش، من بهتر می‌دانم، از من یاد بگیر؟ چقدر آرام می‌شوید، ساکت می‌شوید، که می‌گویید که نه، خداوند می‌خواهد حرف بزند، بگذار من از او یاد بگیرم؟ این دوتا با هم فرق دارد.

## بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت کَانَ فِرَاقِ آردِ یَقینِ در عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

یعنی اگر شما، هی پیشی بگیرید، ناله کردن یعنی چه؟ شکایت کردن یعنی چه؟ یعنی شما دارید به خداوند می‌گویید تو بلد نیستی، من بلام! چرا؟ فلان کار را باید فلان جور می‌کردی که بلد نبود، الان برای من مسئله به وجود آمده، من درد می‌کشم، پس تو بلد نیستی دیگر، ثابت شد به من! این درست است؟ شما دارید با این ناله کردن، شکایت کردن، از خداوند پیشی می‌گیرید. بس کنید، تمام کنید، ساکت بشوید ببینید از آن طرف چه می‌آید.

شاید الان به شما بگوید که بابا، این همانیگی را رها کن، دنبالش نباش، حول محور این نگرد و شما بشنوید و عمل کنید. برای چه این قدر تندتند حرف می‌زنید؟ ما با تندتند حرف زدن مسئله درست می‌کنیم. بعد شروع می‌کنیم به حل این مسائل، در حلش بدتر می‌کنیم.



امروز مولانا به ما گفته که شما با ذهن نکارید، من خراب می‌کنم. چه کسی؟ عشق گفته، گفته من از شما یاد نمی‌گیرم، شما باید از من یاد بگیرید و من هرچه بسازید، خراب می‌کنم.

با من ذهنی‌ات نکار. وقتی ناله می‌کنی، شکایت می‌کنی، می‌ترسی، خشمگین می‌شوی، دارد گذشته آینده شما را تعیین می‌کند. الست یعنی نگذاری در این لحظه، گذشته‌ای که برحسب زمان مجازی کار می‌کند، آینده شما را بسازد. شما می‌توانید این کار را بکنید؟ اگر هنرمندید، خیلی می‌دانید، این کار را بکنید، نه این‌که مرتب با من ذهنی‌تان برای آینده درد بسازید، بعد بگویید می‌دانم، من می‌دانم، بدم! چه را بلدید؟ مسئله‌سازی، دردسازی را؟ خراب کردن آینده را؟ پس بلد نیستی دیگر.

بگذار زندگی حرف بزند، به شما راه‌حل بدهد. این بلد شدن است، سکوت بلد شدن است. هیچ‌چیز شبیه سکوت در ما، شبیه خداوند نیست و شبیه ما نیست. ما هم از جنس او هستیم. وقتی سکوت می‌کنیم به جنسیت اصلی‌مان نزدیک می‌شویم. سکوت، سکوت، سکوت.

این را هم می‌دانیم که یکی از جاهای لغزش ما، نصیحت کردن به دیگران و درست کردن دیگران است.

## تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبَر: دانشمند، دانا  
سَنی: رفیع، بلند مرتبه

## مردۀ خود را رها کرده‌ست او مردۀ بیگانه را جوید رفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)

## دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

پس ما یک دفعه تصمیم می‌گیریم که به هیچ‌کس نصیحت نکنیم. هیچ‌کس را بزرگ و دانشمند نکنیم و اگر این کار را بکنیم، حتماً می‌رویم در من ذهنی. می‌خواهیم با من ذهنی خودمان، من ذهنی دیگران را عوض کنیم، خودمان بدخو و خالی خواهیم شد و ما نمی‌آییم مُردۀ خودمان، یعنی من ذهنی خودمان را رها کنیم، به‌جای درست کردن این، برویم من ذهنی دیگران را رفو بکنیم و بخواهیم پاره کنیم یک برچسب دیگر بزنیم، یا فرض کن یک چیز دیگر به‌جایش بدوزیم. می‌گوییم آقا آن باور را رها کن، این باور را به‌جای آن بگذار، رفو کنیم.



و به چشمان می‌گوییم ای چشم من، تا حالا برای دیگران گریه کردی، الآن بدان که وضع تو از همه خراب‌تر است! بیا بنشین برای خودت گریه کن، به حال خودت گریه کن. و همین‌طور به خودمان می‌گوییم:

## در گوی و در چهی ای قَلْتَبان دست وادار از سِبَال دیگران

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵)

## چون به بُستانی رسی زیبا و خوش بعد از آن دامان خَلقان گیر و کَش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۶)

## ای مُقیم حبس چار و پنج و شَش نغزجایی، دیگران را هم بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۷)

گو: گودال  
قَلْتَبان: بی‌حمیت، بی‌غیرت  
سِبَال: سبیل

پس به خودمان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که در چاه و گودال من‌ذهنی هستیم، ما هنوز همانندگی داریم. اگر شما آن مثلث «پندار کمال، ناموس و درد» را یاد گرفتید، یکی‌اش را دیدید در شما هست، دوتای دیگر هم هست. پس روی خودتان کار کنید، کسی را هم به بُستان خوش نکشید، از سبیل دیگران دست بردارید.

هرموقع فضا را باز کردید، هیچ همانندگی نماند در مرکزتان، مثل یک شمع روشن شدید، شمع حضور، مردم در نور شما می‌بینند، همین‌طور که ما در نور مولانا می‌بینیم.

لازم نیست ما برویم به یکی بگوییم که این‌طوری عمل کن، این‌طوری زندگی کن، آن غلط است. نه، ما خودمان زندانی محدودیت خودمان هستیم «چار و پنج و شَش»، یعنی پنج حس و شش جهت و این چهارتا خاصیتی که داریم ما و یعنی محدودیت این جهان. «چار و پنج و شَش» یعنی زندانی ذهن. می‌گوید جای خوبی هستی؟ پر از درد هستی؟ بکش آن‌جا مردم را!

و همین‌طور که توجه می‌کنید [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، گفتیم وقتی مرکزمان همانیده می‌شود، از جنس من‌ذهنی می‌شویم و باید متعهد بشویم به مرکز عدم و این فضاگشایی را تکرار کنیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و چندین ماه یا سال مداومت بدهیم تا ببینیم که ما تبدیل می‌شویم یا نه.

<p>فراغتی نهدم عشق تو ز خویشاوند از آنکه عشق تو بنیاد عافیت برگند از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت بند مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۷ برنامه شماره ۹۵۰</p> <p><b>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</b></p>	<p>فراغتی نهدم عشق تو ز خویشاوند از آنکه عشق تو بنیاد عافیت برگند از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت بند مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۷ برنامه شماره ۹۵۰</p> <p><b>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</b></p>
<p>فراغتی نهدم عشق تو ز خویشاوند از آنکه عشق تو بنیاد عافیت برگند از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت بند مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۷ برنامه شماره ۹۵۰</p> <p><b>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</b></p>	<p>فراغتی نهدم عشق تو ز خویشاوند از آنکه عشق تو بنیاد عافیت برگند از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت بند مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۷ برنامه شماره ۹۵۰</p> <p><b>شکل ۵ (مثلث همانش)</b></p>
<p>فراغتی نهدم عشق تو ز خویشاوند از آنکه عشق تو بنیاد عافیت برگند از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت بند مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۷ برنامه شماره ۹۵۰</p> <p><b>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</b></p>	<p>فراغتی نهدم عشق تو ز خویشاوند از آنکه عشق تو بنیاد عافیت برگند از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت بند مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۷ برنامه شماره ۹۵۰</p> <p><b>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگیها)</b></p>
<p>فراغتی نهدم عشق تو ز خویشاوند از آنکه عشق تو بنیاد عافیت برگند از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت بند مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۷ برنامه شماره ۹۵۰</p> <p><b>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</b></p>	<p>فراغتی نهدم عشق تو ز خویشاوند از آنکه عشق تو بنیاد عافیت برگند از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت بند مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۷ برنامه شماره ۹۵۰</p> <p><b>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</b></p>

و وقتی مرکز عدم می شود می بینیم که «فراغتی نهدم عشق تو ز خویشاوند». وقتی مرکز عدم می شود، به عشق او می رسیم و دیگر عشق چیزها [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] نیست. برای این که وقتی مرکز عدم می شود، عشق او می آید [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، ما «بنیاد عافیت» یعنی زندگی گرفتن، آرامش گرفتن از همانیگیها را [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] می کنیم.

و ما متوجه می شویم وقتی مرکز عدم می شود [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، که وقتی با من ذهنی عمل می کنیم، فکر می کنیم، عمل می کنیم و چیزی درست می کنیم زندگی آن را خراب خواهد کرد.

## از آنکه عشق نخواهد به جز خرابیِ کار از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

آفت: بلا، زیان

پس هر آفتی به همانیدگی‌های ما [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] می‌افتد، ما فضا را باز می‌کنیم، ما یاد می‌گیریم به خداوند نمی‌گوییم که شما همانیدگی‌ها را از ما گرفتید، این کار درستی نبوده، بهتر است که در آینده بهتر عمل کنید تا ما بفهمیم شما عادل هستید! ما خرد زندگی را جاری می‌کنیم به فکر و عملمان تا نتیجه دلخواه به دست بیاید که درد ندارد.

و همین‌طور این مثلث «ستایش» است [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]. مثلث ستایش می‌گوید که هر چیزی که در مرکز باشد، که الان در مرکز بیشتر آدم‌ها همانیدگی هست، آن را می‌پرستیم ما. پس اگر در مرکزمان همانیدگی با پول باشد، با مقام باشد، با باورها باشد، ما آن‌ها را می‌پرستیم.

و متوجه می‌شویم که دو ضلع دیگر «عنایت» و «جذب» زندگی است. «عنایت» یعنی خداوند لحظه‌به‌لحظه توجه دارد به هر انسانی که به او کمک کند و می‌خواهد به صورت خودش که از جنس بی‌فرمی است و هشیاری است، او را جذب کند.

برای این‌که ما بتوانیم از عنایت و کمک زندگی در این لحظه استفاده کنیم [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، مرکزمان را باید عدم کنیم یا فضاگشایی کنیم در اطراف اتفاق این لحظه و تا عنایتش شامل حال ما باشد، ما را جذب کند ببرد و خدا را بپرستیم، نه اجسام را. در این صورت می‌بینیم فراغت پیدا می‌کنیم از درد زندگی کشیدن یا عافیت‌طلبی از چیزهای ذهنی [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]. بله، این را هم فهمیدیم.

اما اجازه بدهید این مثلث همانش [شکل ۵ (مثلث همانش)] را هم به شما توضیح بدهم.

## فراغتی دَهدَم عشقِ تو ز خویشاوند از آنکه عشقِ تو بنیادِ عافیت برگند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

عافیت: سلامت، زهد، پرهیزکاری، مجازاً محافظه کاری

این [شکل ۵ (مثلث همانش)] مثلث «همانش» است. قاعده مثلث، همانش با چیزهای آفل را نشان می‌دهد. هر چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد و مربوط به این جهان است این‌ها آفل هستند، گذرا هستند. می‌بینیم که وقتی چیزهای گذرا می‌آید مرکز ما یعنی با این‌ها همانیده می‌شویم، آن‌ها می‌شوند مرکز ما یا ما یک من‌ذهنی درست می‌کنیم.





من ذهنی در گذشته و آینده، زمان مجازی، کار می‌کند. این لحظه را می‌پوشاند، یعنی زندگی را می‌پوشاند. ما از این لحظه ابدی منتقل می‌شویم به زمان مجازی. من ذهنی مجازی است، زمانش هم مجازی است. یک همچو وضعیتی ایجاد «مقاومت» و «قضاوت» می‌کند. «مقاومت» یعنی اتفاقی که ذهن ما نشان می‌دهد، برای ما جدی هست و از آن زندگی می‌خواهیم و قضاوت داریم در مورد آن. این قضاوت ما که قضاوت من ذهنی ما است در مقابل قضاوت همین قضا و کُن فکان است، خداوند است.

## فراغتی دَهدَم عشقِ تو ز خویشاوند از آنکه عشقِ تو بنیادِ عافیت برگد

### از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

در این دو بیت می‌خوانیم که عشق یا خداوند هرچه که با این مثلث [شکل ۵ (مثلث همانش)]، با این همانی‌دگی می‌کاریم ما، خراب می‌کند و این عقلی به ما می‌دهد که هرچه بیشتر، بهتر است. دیگر عقل بهتری ندارد و هر لحظه مقاومت می‌کند و همین‌طور قضاوت می‌کند، یعنی خوب و بد می‌کند اتفاق این لحظه را که ببیند یک جوری هست که زندگی به ما بدهد یا نه؟ اگر بد باشد درد ایجاد می‌کند، واکنش نشان می‌دهد، اگر خوب باشد خوشحال می‌شود. نه خوشحالی‌اش به درد می‌خورد نه غمگینی‌اش.

این‌ها همه درواقع واکنش‌های توهمی این من‌ذهنی هست و اگر این وضعیت را ادامه بدهیم یعنی همانی‌دگی‌ها را در مرکزمان نگه داریم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها بگیریم و در زمان مجازی زندگی کنیم، متوجه خواهیم شد که در طول زمان، ما یک پندار کمال یا افسانه من‌ذهنی درست می‌کنیم که کارش این است که زندگی را تبدیل به موانع ذهنی می‌کند [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)].

موانع ذهنی موانعی هستند که به ما می‌گویند «تا این موانع برداشته نشود، ما نمی‌توانیم زندگی کنیم» و مرتب مسئله‌سازی می‌کند، کارافزایی می‌کند. و ما مشغول حل مسائل می‌شویم و هرچه مسائل را حل می‌کنیم، تعدادش بیشتر می‌شود و بالاخره دشمن‌سازی می‌کنیم.

پس متوجه می‌شویم که اگر همانی‌دگی داشته باشیم، قضاوت و مقاومت داشته باشیم، ما از زندگی استفاده نمی‌کنیم. زندگی‌مان را تبدیل به مانع، مسئله و دشمن می‌کنیم. مواظب باشید که دچار یک همچو پنداری نشوید. این افسانه من‌ذهنی است که درواقع هرچه که می‌کارد، درد ایجاد می‌کند و مولانا می‌گوید که این «افسانه» هرچه را بکارد، عشق خراب خواهد کرد.



## از آنکه عشق نخواهد به جز خرابی کار از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

آفت: بلا، زیان

می بینید که این افسانه من ذهنی جلوی الست هم گرفته. الست گفتیم می گوید که ما از جنس او هستیم و برای جنس او شدن احتیاج به چیزهای این جهانی نداریم. ما به شاهد این جهانی احتیاج نداریم.

و همین طور می بینید که لحظه به لحظه این سیستم، آینده ما را تعیین می کند. یعنی این ادامه دارد و این یک موجود بدون رضا و ناراضی است. می خواهد برود در زمان مجازی آینده به رضا برسد، به رضایت برسد، به ثمر برسد که می بینید که آینده اش هم توهم است، هیچ موقع نخواهد رسید. این پرده پندار کمال هست. این را باید در خودتان ببینید و کاری برایش بکنید. کار کردن عبارت از این است که شما در واقع فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می کنید، مرکز را دوباره عدم می کنید [شکل ۶ (مثلث واهمانش)].

شعرهایی قبلاً خوانده ایم که امروز برایتان نخواندم یکی اش این بود:

### یار در آخر زمان کرد طرب سازی ای باطن او جد جد، ظاهر او بازی ای

### جمله عشاق را یار بدین علم کشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنز ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

یعنی خداوند زمان مجازی را برای انسان به پایان برده، یعنی خداوند به ما می گوید که این افسانه من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] و زمان مجازی به پایان رسیده، آخر زمان هست. «آخر زمان» یعنی پایان زمان روان شناختی برای انسان.

پس بنابراین انسان باید فضا را باز کند، مرکز را عدم کند [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. همین که فضا را باز می کند، مرکز دوباره عدم می شود، متوجه می شویم که دو خاصیت «شکر» و «صبر» در ما به وجود می آید و ما عجله نداریم. آن عجله و توهم من ذهنی از بین می رود و ما از جنس زندگی می شویم، از جنس آن هشیاری می شویم یا زندگی می شویم که از اول بودیم، در الست بودیم.



الست خودش را به ما نشان می‌دهد، در ضمن وقتی مرکز ما عدم می‌شود متوجه می‌شویم که ما احتیاج واقعاً به چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، نداریم. برای همین می‌گوید «باطن او جدِّ جدِّ»، یعنی این فضای گشوده شده جدی است، اما ظاهرش، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، بازی خداوند است.

و ما متوجه می‌شویم دوباره دوتا بیت خواندیم گفت:

## اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟

بُت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تاب خود  
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)

پس تنها راه نجات ما، آوردن عدم به مرکز ما و فضاگشایی است که «روز و شب»، یعنی هر لحظه برای ما میسر است و اجازه می‌دهد ما از افسانه من‌ذهنی آزاد بشویم.

پس اگر ما مرکز را عدم نگه داریم و صبر و شکر را اجرا بکنیم، پرهیز را هم اجرا کنیم، «پرهیز» خودبه‌خود اجرا می‌شود، چون مرکز عدم، ما را به زندگی زنده می‌کند و سبب می‌شود که ما اصلاً به‌سوی دنیا نرویم دیگر. اگر بتوانیم مرکز را عدم نگه داریم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، متوجه می‌شویم که پس از یک مدتی، ما اتفاق این لحظه را با پذیرش کامل، با فضاگشایی و پذیرش شروع می‌کنیم. یواش‌یواش شادی بی‌سبب از درون ما می‌جوشد می‌آید بالا و یواش‌یواش آفرینندگی به ما دست می‌دهد.

پس جمع واهمانش، «واهمانش» یعنی هشیار شدن به این‌که من اشتباه کردم، من‌ذهنی درست کردم، الآن عذر می‌خواهم و این عذرخواهی عملاً باید به فضاگشایی منجر بشود. پس فضاگشایی یا واهمانش، شکر و صبر تبدیل می‌شود به پذیرش، شادی و آفرینندگی که این‌ها دست‌به‌دست هم می‌دهند و همانندگی‌ها را شناسایی می‌کنند و همانندگی‌ها می‌افتند.

وقتی مرکز عدم می‌شود، واقعاً ما متوجه می‌شویم که عشق هرچه را که من‌ذهنی ساخته خراب می‌کند، برای ما دارد خراب می‌کند. ما از باورپرستی، مکان‌پرستی، زمان‌پرستی، خرافه‌پرستی، دردپرستی، مسئله‌پرستی، کارافزایی، مانع‌پرستی، دشمن‌پرستی رها می‌شویم.

خُب رسیدیم به غزل دوباره، سه بیت اول را دوباره می‌خوانم.

فراغتی دَهْدَمَ عشقِ تو ز خویشاوند  
از آنکه عشقِ تو بنیادِ عافیت برگند

از آنکه عشق نخواهد به جز خرابیِ کار  
از آنکه عشق نگیرد ز هیچ آفت پند

چه جای مال و چه نامِ نِکو و حُرمت و بوش؟  
چه خان و مان و سلامتِ چه اهل و یا فرزند؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

عافیت: سلامت، زهد، پرهیزکاری، مجازاً محافظه کاری  
آفت: بلا، زیان  
بوش: جماعت مردم، مجازاً کَر و فَر و خودنمایی

ان شاء الله که معنی سه بیت را فهمیدیم و نیکو شنیدیم. اما بیت بعدی می‌گوید:

که جان عاشق چون تیغ عشق بر باید  
هزار جان مقدّس به شکر آن بنهند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

می‌گوید که اگر، حالا این طوری معنی کنیم، اگر «جان عاشق» را که جان ذهنی‌اش را «تیغ عشق» ببرد، «برباید»، یعنی سرش را ببرد، جانش را ببرد. این «جان» یعنی جانِ بد، یعنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این جانِ من‌ذهنی‌اش را اگر تیغِ عشق ببرد، تیغِ عشق چه جوری می‌برد؟ شما فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، باز می‌کنید، جان من‌ذهنی گرفته می‌شود. درست است؟

بعد وقتی فضا باز می‌شود باز می‌شود می‌بینید که آن جان‌های کوچک که گفت لانه‌های زنبور هستند این‌ها، این‌ها که برای ما مقدس بودند در ذهن [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، یکی یکی می‌افتند، دیگر مقدس نیستند.

مثلاً ما بعضی باورها را می‌پرستیدیم، یک دفعه می‌بینیم این‌ها دارند می‌افتند، برای این‌که ما خلاق شدیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] با مرکز عدم باور جدید می‌سازیم، دیگر باور پرست نمی‌شویم.

پس «جان عاشق» وقتی ربوده می‌شود به وسیله تیغ عشق، «هزار جان مقدّس»، یعنی این نقطه‌چین‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که هر کدام جان مقدس است شناسایی می‌شوند می‌افتند به شکر آن، به شکر آن. یعنی شکرش این است که شما این‌ها را بیندازید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. مشخص است.

## گفتم: زهر خیالی، درد سرست ما را گفتا: ببر سرش را، تو ذوالفقار مایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۹۶۵)

یعنی من به زندگی گفتم که هی خیالات می آید سرم اذیت می کند، سردرد می دهد. زندگی به من گفت، خدا به من گفت تو شمشیر تیز من هستی، سر خیال را ببر.

## هوای عشق تو و آنگاه خوف ویرانی؟ تو کیسه بسته و آنگاه عشق آن لب قند؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

می گوید که من عشق تو را بخواهم، یعنی ما به عنوان انسان عشق خداوند را بخواهیم، آن موقع بترسیم که این پارک ذهنی ما ویران بشود؟! این کنترل ها ویران بشود؟! یعنی نباید بترسیم.

«هوای عشق تو و آنگاه خوف ویرانی؟»، شما از خراب شدن پارک ذهنی تان می ترسید؟ پس هوای زنده شدن به خداوند را ندارید، نمی دانید برای چه آمدید، منظور از آمدن چه بوده، در این راه جدی نیستید.

اگر شما قانون جبران را رعایت نمی کنید، یعنی این بیت ها را نمی خوانید و روی خودتان کار نمی کنید، همانندگی هایتان را نمی شناسید، و فقط می خواهید حفظ کنید این پارک را، شما هوای عشق ندارید.

«تو کیسه بسته و آنگاه عشق آن لب قند؟»، کیسه بستن یا کیسه بر بستن یعنی توقع زیاد داشتن از همانندگی ها. همانندگی ها در کیسه اند در ذهن، شما دل بستید به این ها و امید بستید به این ها از این ها زندگی می خواهید. خوب اگر این طوری هستید آن موقع عشق آن لب شیرین را هم می خواهید؟! می خواهید زندگی از طریق شما خردش را بیان کند؟! حرف های شیرین بزند؟! شما انتظار شادی بی سبب دارید؟! انتظار آفرینندگی دارید؟! می خواهید عشق، شما را ویران نکند؟! عشق از طریق شما حرف بزند؟! دائماً شیرین زبان باشید؟! اما امید بسته اید، کیسه بر بسته اید، انتظار دارید که این کیسه به شما زندگی بدهد! توجه می کنید؟ می شود؟ می گوید نه.

[شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] «هوای عشق تو و آنگاه خوف ویرانی؟»، اگر فضای ذهنی شما به هم می ریزد شما می ترسید، پس هوای عشق او را ندارید، کیسه بسته اید. «کیسه بستن» همین کیسه دوختن است، انتظار بیش از حد داشتن از یک چیزی. ما از همانندگی هایمان انتظار داریم که بیشتر از آن چیزی که از دستشان برمی آید به ما بدهند. اما «عشق آن لب قند» را [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یعنی خداوند را هم می خواهیم! این نمی شود. این ها با هم سازگار نیستند.

## تا گشاید عقده اشکال را در حدت کرده ست زرین بیل را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۹)

## عُقدہ را بگشاده گیر ای مُنتہی عقدہیی سختست بر کیسہ تھی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰)

## در گشاد عُقدہها گشتی تو پیر عقدہ چندی دگر بگشاده گیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱)

عُقدہ: گرہ  
حَدَث: مدفوع

پس می‌بینید که این کیسه را ما نگه داشتیم. در این کیسه پُر از همانندگی هست، مسئله هست، اما ما امید بستیم به آن. کیسه را خالی کن.

ما می‌خواهیم گرہ اشکال را، گرہ مسائل را باز کنیم. برای این کار اگر این کیسه را دارید هنوز، «زَرین بیل» را، حضورتان را، کردید در کثافت ذهن. برای حل مسائلی که من‌ذهنی ایجاد می‌کند ما حضورمان را، زندگی را، بردیم به ذهن. به وسیله من‌ذهنی مسائل من‌ذهنی را حل می‌کنیم! می‌خواهیم حل کنیم!

گفتم، یک گرہ باز می‌کنیم سه‌تای دیگر تولید می‌شود، برای این‌که زندگی می‌گوید، خداوند می‌گوید این‌طوری زندگی نکن من باید حرف بزنم، من باید از طریق تو فکر کنم، من باید تیر بیندازم.

می‌گوید نرو در ذهن گرہ بزن و گرہ باز کن. فرض کن گرہ‌هایت باز شده‌اند، برای این‌که این گرہ، گرہ من‌ذهنی به‌طور کلی یک گرہ است، این یک گرہ‌ای است بر کیسه‌ای که هیچ‌چیز در آن نیست و تو در گشودن گرہ‌ها پیر شدی، استاد شدی. فرض کن چندتا گرہ دیگر هم باز کردی، ولی می‌گوید یک عقدہ هست، یک گرہ هست که باید آن را باز کنی.

## عقدہیی کآن بر گلوی ماست سخت که بدانی که خسی یا نیک‌بخت؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲)

خَس: خار، خاشاک، پست و فرومایه.

فقط یک گرہ داریم: در این لحظه تعیین کن که تو از جنس من‌ذهنی هستی خسی؟ یا فضاگشا هستی از جنس خدا هستی؟ این گرہ را باز کن. درست است؟



آنجا هم می‌گوید «عشق آن لب قند» را داری؟ یا کیسه را می‌خواهی؟ یکی‌اش را تعیین کن. اگر کیسه را می‌خواهی که اصلاً این فعالیت را رها کن. برای همین ببینید می‌گوید:

## سَرک فروکش و کُنج سلامتی بنشین ز دست کوتاه ناید هوای سرو بلند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

این سر کوچک را پایین بینداز، برو به یک کُنج عافیت و سلامت از همین همانیدگی‌هایت شیره بکش، در کُنج عافیت بنشین، برای این‌که دست من‌ذهنی تو کوتاه است.

چرا من‌ذهنی داری؟ برای این‌که کیسه را نگه داشتی. دستش کوتاه است، دستش به همین همانیدگی‌ها می‌رسد، دنبال این‌هاست. بنابراین هوای آن سرو بلند را ندارد. «هوای سرو بلند» یعنی چه؟ شما به بی‌نهایت خداوند زنده بشوید، سرو بلند بشوید، او یعنی خداوند در شما به بی‌نهایت خودش زنده بشود.

پس [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این افسانه من‌ذهنی سر دارد فکر می‌کند سرش خیلی بزرگ است، ولی واقعاً سر کوچک است. باید برود همین کُنج عافیت بنشیند از همانیدگی‌ها زندگی بخواهد، زندگی کند، و ادعا نداشته باشد که من دنبال زنده شدن به خدا هستم، نه! دنبال عشق هستم.

## پس ریاضت را به جان شو مشتری چون سپردی تن به خدمت، جان ببری (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶)

ور ریاضت آیدت بی‌اختیار  
سر بنه، شکرانه ده، ای کامیار  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۷)

## چون حقت داد آن ریاضت، شکر کن تو نکردی، او کشیدت زامر کن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۸)

اگر یکی بیاید بگوید که من خیلی خب سرم را که کوچک بود فروکشیدم، سرم را انداختم پایین زندگی‌ام را می‌کنم با کسی هم کاری ندارم، از همانیدگی‌هایم دارم زندگی می‌گیرم، یعنی این‌طوری [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، زندگی این را رها نمی‌کند.

اولاً که این سختی را که ذهنت می‌گوید سخت است، یعنی درد هشیارانه سخت است بکش و واقعاً دستت را کوتاه نگه ندار، عوض بشو، بنابراین تن بده به درد هشیارانه، همانیدگی‌ها را بشناس بینداز.



اگر تنت را سپردی به خدمت، به کار، گفت کار خوب آن بود که در آن مرگ پیش بیاید مرگ من‌ذهنی، جان می‌بری. اما اگر ریاضت و سختی به صورت بی‌مرادی آمد، بدون اختیار تو آمد، اولاً برو با اختیار انتخاب کن، نکردی، زندگی شما را رها نمی‌کند، بی‌اختیار تو ریاضت می‌آید. در این صورت اگر دیدی یک بی‌مرادی پیش آمد، یک سختی پیش آمد، سر پنه، سر من‌ذهنی را پنه و شکرانه بده، بدان که زندگی به فکر شماسست. چون تو که انتخاب نکردی! زندگی به تو داد، این سختی را، این آگاهی را به شما داد، این بی‌مرادی را داد، برو شکر کن. تو که نکردی! خداوند کرد با «آمرگن». پس برو قدرش را بدان شکر کن.

یعنی این بیت که می‌گوید «سَرک فروکش» مولانا درست می‌گوید، ولی برو «سَرک فروکش» یعنی به خودت زحمت نده تو دنبال آن لب قند نیستی، سَر و بلند نیستی، و گرنه باید هزینه‌اش را بپردازی، قانون جبران را رعایت کنی. نمی‌کنی؟ زندگی به زور تو را زیر بار می‌برد.

گفت عاقلان را با اضطرار می‌شکند، عاشقان هزارتا انتخاب دارند، ولی فقط انتخابشان خواست زندگی در این لحظه هست نه خواست من‌ذهنی‌شان.

## ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۶)

## که بلای دوست تطهیر شماسست علم او بالای تدبیر شماسست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰۷)

اگر خودت نمی‌توانی فضا باز کنی و روی خودت کار کنی، اگر بدون اختیار تو خدا رنج به تو داد، تو را بی‌مراد کرد، برو شکر کن، «رضا ده»، فضا را باز کن، برای این‌که بلای دوست پاک‌کننده ماست. و بدان که علم او بالای تدبیر ماست، که این برای ما قابل قبول نیست!

توجه کنید اگر این را ما می‌فهمیدیم که علم او بالای تدبیر ماست، این‌همه ناله و شکایت نمی‌کردیم. هرکسی که ناله و شکایت می‌کند فکر می‌کند علمش بیشتر از علم خداست. معنی‌اش این است که می‌گوید خدایا تو بلد نیستی، در نتیجه من شکایت می‌کنم، و گرنه رضا می‌داد. اگر می‌دانست که اگر فضا را باز بکند، رضا بدهد به آن اتفاق بدی که الآن افتاده، این فضای گشوده‌شده با تشعشعِ درمانش مشکلات ما را حل می‌کرد و دردهای ما را شفا می‌داد.

## برو، ز عشق نبردی تو بوی در همه عمر نه عشق داری، عقلی‌ست این به خود خرسند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)



می‌گوید که، به همان انسان می‌گوید که دستش کوتاه است و ادعا دارد و الآن هم این شعرها را خواندیم، نمی‌دانم شما اگر فکر می‌کنید که زیاد روی خودتان کار نمی‌کنید، به این ابیات عمل می‌کنید؟ «ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار»، ای جوانمرد رضا بده اگر خودت نمی‌توانی. یا این یکی؟

## پس ریاضت را به جان شو مشتری چون سپردی تن به خدمت، جان ببری

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۹۶)

خُب ان شاء الله که نیکو فهمیدیم و عمل می‌کنیم. ولی می‌گوید برو، تو از عشق بو نبردی در تمام عمرت، هیچ وقت فضاگشا نبودی و به زندگی نپیوستی.

«نه عشق داری»، یعنی عشق نداری، اینی که تو داری یک عقلی‌ست که به همانیدگی‌هایش خرسند است، «عقلی‌ست این به خود خرسند».

شما یک ارزیابی خودتان را بکنید، ببینید که آیا تا حالا فضا را واقعاً باز کردید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز عدم شده؟ یا نه، آن چیزی که شما به آن عشق می‌دهید این همان عقل من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و به داشته‌هایش، به همانیدگی‌هایش خرسند است؟

## چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

می‌توانستیم بخوانیم «ز چرخ روزی چند». می‌گوید که اگر فهمیدی، چرا به تأخیر می‌اندازی؟ چرا دامنت را از فتنه‌ای که زندگی به وجود می‌آورد بیرون می‌کشی؟ زندگی در پارک من‌ذهنی ما آشوب می‌اندازد، چندتا تیرک را می‌کشد، چندتا چیز را مورد اصابت تیرش قرار می‌دهد، در نتیجه پارک ما به هم می‌ریزد آشوب می‌افتد.

ما شروع می‌کنیم به نالیدن و دوباره چیزها را سر جای خودش محکم می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم، دامن از فتنه بیرون می‌بریم، درستش می‌کنیم؛ خُب این را از دست دادم به جایش این را می‌گذارم، آن را نمی‌خواستم اصلاً، بگذار برود، ناراحتیم، ولی بگذار برود. هزار جور حرف می‌زنیم، ولی صبر می‌کنیم، یعنی این صبر منفی است تأخیر می‌اندازیم، دوباره زمان را دراز می‌کنیم.

می‌گوید «یک زمان کار است»، یک لحظه کار است. می‌گوید دو قدم است، یک قدم بیا عقب قدم بعدی را بگذار زندگی بردارد. تو از جهان عقب بکش بیا به این لحظه، دیگر خودت کار نکن بگذار زندگی بکند. این‌ها را قبلاً خوانده‌ایم.





«چه صبر کردن» یعنی چرا به تأخیر می‌اندازی؟ و وقتی خداوند آشوب می‌اندازد به پارک ذهنی شما، چرا این قدر مقاومت می‌کنی؟ دوباره دست به اصلاح پارک ذهنی می‌زنی؟! تو هم از یک طرف به هم ریز، مگر نگفته که عشق دائماً خراب می‌کند؟ می‌گویند مطمئن خراب خواهد شد، بیا به تأخیر نینداز، منتظر نباش. «نشسته» یعنی منتظر است که از تحول اوضاع چه چیزی گیرش می‌آید؟ «نشسته تا که چه آید ز چرخ روزی چند»!

این «چرخ» یعنی چرخه‌ای که می‌گردد، چرخ ذهن، چرخ تحولات جامعه، تغییر وضعیت‌ها، حکومت‌ها، نمی‌دانم روابط، بالاخره ببینم چه می‌شود! یعنی فضا را باز نمی‌کنیم ما از خرد زندگی استفاده کنیم، دائماً آشوب ذهنی‌مان را می‌خواهیم. روان‌شناس می‌رویم، نمی‌دانم دوا می‌خوریم، خوابمان نمی‌آید دوا می‌خوریم، هیچ اصلاً فکر نمی‌کنیم که چرا باید زنده شدن به زندگی را به تأخیر بیندازیم؟!

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] درحالتی که همانندگی‌ها در مرکزمان هست به تأخیر می‌اندازیم. می‌گویند چرا به تأخیر می‌اندازی و دامن از فتنه و آشوب بیرون می‌کشی؟ نشین ببینی چه می‌شود، فضا را باز کن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

و:

## تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد چون نداند کو کشاند ابرِ سعد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

## چشم او مانده‌ست در جویِ روان بی‌خبر از ذوق آبِ آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

## مَرکبِ همتِ سوی اسبابِ راند از مُسببِ لاجرم محروم ماند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)

ما تشنه هستیم، این سروصدای آشوب زندگی، سروصدای افتادن همانندگی‌ها، شناخت آن‌ها، درد سر برای ما می‌آورد. ما نمی‌دانیم که زندگی عنایت دارد به ما می‌خواهد ابر سعد را بیاورد، می‌خواهد باران خوب ببارد. می‌خواهد ابر من‌ذهنی را ببرد، آسمان درون را باز کند، اما چشم ما کجا مانده؟ چشم ما در فکریایی که از ذهن می‌گذرد، هی از ذهن می‌گذرد، در جوی روان، جریان فکرها.



چشم او مانده‌ست در جوی روان فکرها، بی‌خبر از ذوق آسمانی که در درون ممکن است باز بشود. بنابراین با فکرها دائماً می‌رود، مرکب همتش را سوی سبب‌سازی ذهن راند. دائماً با سبب‌سازی ذهنش فکر می‌کند، در نتیجه از مسبب یعنی خدا، به ناچار محروم ماند. برای این‌که از مسبب ما بتوانیم بهره‌ای ببریم باید فضا را باز کنیم.

## آنکه بیند او مسبب را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

اگر کسی فضا را باز کند این فضا باز شده مسبب را عیناً نشان بدهد، با مسبب یکی بشود، دیگر به سبب‌سازی ذهن دل نمی‌بندد، می‌داند که اگر با سبب‌سازی ذهن هم یک چیزی بکارد عشق خراب خواهد کرد.

بالاخره ما باید بفهمیم، یک روزی به خودمان ثابت بشود که باید مسبب کار کند، نه ما به‌عنوان من‌ذهنی با سبب‌سازی ذهن.

و این را هم می‌دانیم:

## چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید مدانید که چونید، مدانید که چندید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۸)

آن‌طوری که با ذهنمان می‌گوییم آن‌طوری بشود این‌طوری می‌شود، و بالاخره این‌قدر این‌طوری بشوم آن‌طوری بشوم بالاخره راست می‌آید من به خدا زنده می‌شوم! نه، اگر می‌دانید چندید و چونید یعنی در ذهن هستید، این به نتیجه نخواهد رسید.

فضا را باز کنید مدانید که چطور هستید، با ذهنتان ندانید، مدانید که چند هستید. اگر می‌دانید چند هستید حتماً در ذهن هستید.

## درآمد آتش عشق و بسوخت هرچه جز اوست چو جمله سوخته شد، شاد شین و خوش می‌خند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

پس حالا تصمیم گرفتیم فضا را باز کنیم، آتش عشق آمد هرچه همانندگی داشتیم سوخت. وقتی همه همانندگی‌ها سوخت مرکز ما خالی شد درون ما بی‌نهایت شد، باید شاد بنشینیم و خوش بخندیم، هم‌ااش شادی است هیچ غمی وجود ندارد. تمام غم‌های ما ساخته من‌ذهنی است.



پس فضا را باز کردیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] آتش عشق آمد، چکار کرد؟ هرچه همانیدگی بود [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] سوزاند. وقتی همه همانیدگی‌ها سوخته شد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما می‌توانیم با مرکز عدم بنشینیم و خوش بخندیم. و این قسمت را از مثنوی می‌خوانم که «عشق» تمام همانیدگی‌ها را می‌سوزاند و هیچ‌چیز نباید بماند، هیچ‌چیز ذهنی که در مرکز ماست نباید بماند.

می‌گوید:

**گفت: چون دید مَنّت از خود نَبُرد  
این چنین جان را ببايد زار مُرد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۰)

**چون نبودی فانی اندر پیش من  
فضل آمد مر تو را گردن زدن**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۱)

**كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جِز وَجِهٍ اَوْ  
چون نه‌ای در وَجِهٍ او، هستی مجو**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۲)

این درواقع گفتار خداوند است به ما. البته از داستان شیر و روباه و گرگ است ولی نتیجه‌گیری مولانا این است، می‌گوید که، مثل این‌که خداوند به ما می‌گوید که وقتی یک بار من را دیدی باید علمت را فراموش می‌کردی، من‌ذهنی‌ات را فراموش می‌کردی، از خودت بیرون می‌آمدی. اگر «دید مَنّت» تو را از خود نَبُرد، یعنی من‌ذهنی‌ات نیفتاد، باید این‌طور زار بمیری. چون پیش من آمدی فانی نشدی، ما الآن در خدمت خداوند هستیم فانی هم نیستیم، به‌صورت فرعون بلند می‌شویم.

**چون نبودی فانی اندر پیش من  
فضل آمد مر تو را گردن زدن**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۱)

یعنی من‌ذهنی‌ات را با درد باید بزَنَم.

و: «كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جِز وَجِهٍ اَوْ» یعنی همه چیزها فانی هستند باید بمیرند از بین بروند غیر از وجه خداوند، غیر از جنسیت خداوند. جنسیت خداوند در ما هم هست.



و بنابراین می‌گوید وقتی در وجه او نیستی، کی در وجه او هستیم؟ وقتی فضا را باز می‌کنیم، دوباره مرکز ما عدم می‌شود از جنس او می‌شویم، اگر در وجه او نیستی، از جنس او نیستی در این صورت هستی مجو. «هستی مجو» یعنی به صورت حس وجود بلند نشو.

وقتی ما فضا را باز می‌کنیم می‌توانیم بگوییم وجود داریم، با فضای باز. ولی اگر فضا بسته است و همانندگی‌ها در کار هست نباید حس هستی در ذهن بکنیم، به صورت من‌ذهنی بلند شویم.

و این هم از یک آیه قرآن است، می‌دانید دیگر الآن:

«وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ ۚ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ ۚ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ ۚ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ.»

«با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان. هیچ خدایی جز او نیست. هر چیزی نابود شدنی است مگر ذات او. فرمان، فرمان اوست و همه به او بازگردانیده شوید.»

(قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۸۸)

«با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان. هیچ خدایی جز او نیست. هر چیزی نابود شدنی است»، پس بنابراین تمام همانندگی‌های مرکز شما باید فانی بشوند «مگر ذات او. فرمان، فرمان اوست و همه به او بازگردانیده شوید». البته این‌ها را می‌دانید.

هر که اندر وجه ما باشد فنا

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبَوْدَ جَزَا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۳)

اگر یک کسی با انتخاب خودش فضا را باز کرد و به فضای باز شده زنده شد، یعنی به «آلست» زنده شد، دیگر این آیه به اصطلاح «همه چیزها باید بمیرند» شامل او نمی‌شود.

یعنی چه؟ یعنی هرچه زودتر ما باید مرکزمان را خالی کنیم و از جنس جسم نباشیم، برای این‌که از جنس جسم باشیم باید بمیریم. ما از جنس جسم نیستیم. اگر از جنس جسم باشیم، مرتب بلند بشویم، می‌گفت: «فضل آمد مر تو را گردن زدن».

و خاصه عشق کسی کز است تا به کنون

نبوده است چنو خود به حرمت پیوند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

می‌گوید که، البته می‌بینیم بیت می‌گفت که نباید همانند بشویم. بله بیت این را می‌گفت «چو جمله سوخته شد، شاد شین و خوش می‌خند»، آتش عشق آمد و تمام همانندگی‌ها را سوخت فقط خداوند ماند در مرکز ما. هرچه که جسم بود سوخت. و این‌ها را هم که خواندیم.



و مخصوصاً عشق کسی که از آلت تا به این لحظه هیچ چیزی ارزش پیوند خوردن با آن را به ما نداشته. یعنی از آلت تا حالا چیزی به وجود نیامده که ما به عنوان جنسیت خداوند ما بیاییم با آن همانیده بشویم.

پس بنابراین این که با این چیزهای معمولی این جهانی ما پیوند خوردیم این ها شایسته همانیدگی ما نیستند، ارزش ندارند که ما با آن ها همانیده بشویم.

«و خاصه عشق کسی» یعنی عشق خداوند «کز الست تا به کنون»، «نبوده است چنو»، یعنی چیزی به وجود نیامده مانند او که ارزش پیوند خوردن ما را داشته باشد. متوجه هستیم.

[شکل ۹ (افسانه منذهنی)] ولی ما فکر می‌کنیم پول و چیزهای دیگری که ذهنمان نشان می‌دهد ارزش پیوند خوردن دارد و خداوند ارزش پیوند خوردن ندارد، و گرنه ما تأخیر نمی‌کردیم فضا را باز می‌کردیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز را عدم می‌کردیم، و گفت صبر نکنید، صبر نمی‌کردیم.

## اگر تو گویی دیدم ورا، برای خدا گشای دیده دیگر و این دو را بر بند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

می‌گوید اگر تو می‌گویی خداوند را دیدم و واقعاً مرکز حقیقتاً عدم شد، پس دیگر به خاطر خدا آن دیده عدم را باز کن، چشم عدم را باز کن، این دو دیده که دیده حسی هستند این ها را بر بند.

خب به ما می‌گوید، شما توجه کنید اگر واقعاً دیده‌اید او را در این صورت دیگر از طریق هشیاری جسمی نبین [شکل ۹ (افسانه منذهنی)]، درد ایجاد نکن، هم‌هویت دیگر نشو. درست است؟ این چشم عدم را [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دائماً باز نگه دار، دیگر نبند، از طریق همانیدگی‌ها نبین.

## کزین نظر دو هزاران هزار چون من و تو به هر دو عالم دایم هلاک و کور شدند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

برای این که با این هشیاری جسمی، با این دید حسی هزاران هزار انسان، مثل من و شما، در عالم بیرون و در عالم درون هلاک و کور شدند.

در «دو عالم»، ما دو عالم داریم: یکی این فضای گشوده شده است، یکی انعکاسش در بیرون. بیرون که درد ایجاد می‌کنیم، گفت هرچه بسازی من خرابش می‌کنم، درون هم که کور است، همه‌اش همانیدگی هست [شکل ۹ (افسانه منذهنی)].



پس می‌گوید اگر دیده‌ای، تو بیا این چشم عدم را باز کن آن یکی را بربند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، بدان که دو هزاران هزار مانند من و تو، یعنی انسان، به وجود آمده، الآن هم وجود دارند و نه بیرون را می‌بینند نه درون را، نه به خدا زنده هستند، نه آفرینشان در بیرون واقعاً ماندگار است، بی‌درد است.

## اگر به دیده من غیر آن جمال آید بکنده باد مرا هر دو دیده‌ها به کُند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

کُند: کُنگ

می‌گوید اگر من غیر از دید عدم، دید خدا، بخواهم ببینم در این صورت این دیده‌های من، دیده‌های حسی من، با کُنگ کُنده بشود. یعنی این دید ارزشی ندارد.

اگر به دیده من غیر از جمال خداوند بیاید این دید به درد نمی‌خورد، باید این دید را با کُند حضور کند. معنی‌اش دیگر مشخص است.

این سه بیت را می‌خوانم:

چشم حس افسرد بر نقش ممر  
تس ممر می‌بینی و او مستقر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۸)

این دویی اوصاف دید احوال است  
ورنه اول آخر، آخر اول است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۹)

هی ز چه معلوم گردد این؟ ز بعث  
بعث را جو، کم کن اندر بعث بعث

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۰)

ممر: گذرگاه، مجری، محل عبور  
مستقر: محل قرار گرفتن، استوار، برقرار  
احوال: لوج، دوبین

پس چشم من ذهنی ما افسرده به فکریایی که از این لحظه می‌گذرد. ما همه‌اش چیز گذرا می‌بینیم که می‌گذرد اما زندگی مستقر است. یعنی می‌گوید زندگی مستقر است، اما حواس ما به همین جریان‌ها فکر مشغول است.



این جور سبکِ زندگی در واقع دیدِ آحول است، دیدِ دوبینِ من‌ذهنی‌ست، و گرنه اولِ آخر است، آخر اول است. گفتیم دیگر، اول ما به صورتِ زندگی می‌آییم، این من‌ذهنی این وسط هست، که گفتیم اصلاً ارزشِ صحبت ندارد، اولِ برنامه گفتیم، موقت است، دوبین است.

می‌گوید این از کجا معلوم می‌شود؟ این از زنده شدن، از رستاخیز به زندگی. یعنی شما باید این چیزهایی که می‌گذرند از ذهن این‌ها را رها کنید، فضا را باز کنید، به این مستقر زنده بشوید.

می‌گوید رستاخیز را بگو، زنده شدن به زندگی را بگو. بحث را رها کن، حرف زدن راجع به رستاخیز را، زنده شدن به زندگی را رها کن.

## جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و، آن آمد پناه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۲)

همه جمعیت عالم، انسان‌ها، به این علت راه را گم کرده‌اند که از فضاگشایی و عدم کردن مرکز می‌ترسند، با این‌که چشمان را از آن جوی روان باید بردارند باید مستقر بشوند، از عدم می‌ترسند، ولی تنها پناه ما عدم است که ما را مجدداً از جنس‌الست می‌کند.

## هم تو تانی کرد یا نعم‌المعین دیده معدوم‌بین را هست‌بین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۵)

## دیده‌یی کو از عدم آمد پدید ذات هستی را همه معدوم دید

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۶)

## این جهان منتظم محشر شود گر دو دیده مُبَدَل و انور شود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۷)

نِعْمَ الْمُعِين: یاوَر نیکو  
مَعْدُوم: نیست‌شده، نیست و نابود  
مُبَدَل: تبدیل‌شده



و الآن ما می‌دانیم دیگر فقط نِعْمَ الْمُعِين، بهترین یاور، می‌تواند ما را تبدیل کند نه من‌ذهنی. چه چیزی را تبدیل کند؟ این چیزی که معدوم می‌بیند، این ذهنی که بد می‌بیند، به آن دیدی که زندگی بین است، هست بین است. در این‌جا «هست» مثبت است، زندگی یعنی.

اما دیده‌ای که، چشمی که از من‌ذهنی به‌وجود بیاید، ذات هستی، ذات خدا را معدوم می‌بیند.

و این جهانِ ظاهراً منظم که من‌ذهنی درست کرده به‌هم می‌ریزد، که الآن داشتیم به‌هم ریختن این جهان را می‌گفتیم دیگر، اگر ما هشیاری جسمی را به هشیاری حضور تبدیل کنیم، «گر دو دیده مُبَدَل و انور شود».

و:

## دیده ما چون بسی علتِ دروست رو فنا کن دید خود در دید دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۱)

## دید ما را دید او نِعْمَ الْعِوَضُ یابی اندر دید او کل غَرَضُ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲)

عَلَّتْ: بیماری

نِعْمَ الْعِوَضُ: بهترین عوض

فقط برای یادآوری نوشتیم این‌جا که این غزل ایجاب می‌کند که دیدمان را عوض کنیم و دید او را بگیریم، مرکزمان را عدم کنیم. و دید او بهترین عوض است برای از دست دادن دید من‌ذهنی و در دید او همه غَرَضُ و مقصود از آمدن را ما پیدا می‌کنیم، می‌فهمیم برای چه آمدیم به این جهان.

## بصیرت همه مردانِ مرد عاجز شد کجا رسد به جمال و جلال شاهِ لَوْنَد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

لَوْنَد: طنّاز، خوش‌حرکات

می‌گوید که حتی دیدن همه انسان‌های زنده به حضور، «مردانِ مرد» یعنی انسان‌های انسان، انسان‌هایی که به حضور رسیده‌اند، حتی دید آن‌ها هم عاجز شده، مثل مولانا.





می‌گوید ما هم اندازه‌ی زیبایی و شکوه شاه لوند، شاه خوش‌حرکات، یعنی خداوند را نمی‌بینیم. ما هرچقدر هم فضا را باز کنیم و دیدمان را عوض کنیم باز هم به اندازه‌ی کافی از او نخواهیم دید، همین‌قدر که می‌بینیم خواهیم دید. درست است که او از جنس بی‌نهایت است، ما هم از جنس بی‌نهایت هستیم، ولی بی‌نهایت ما هیچ به او نخواهد رسید.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پس مردانِ مرد یعنی کسانی که مرکز را عدم کرده‌اند فضاگشایی می‌کنند، حتی دید آن‌ها هم عاجز شد، نتوانستند برسند به جمالِ جلال شاه خوش‌حرکات، یعنی خداوند.

## دریغ پرده‌ هستی خدای برگندی چنانکه آن در خیبر علی حیدر کند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

می‌گوید که ای کاش این پرده‌ من‌ذهنی که هستی‌داری است، این «هستی» منفی است، هستی‌ ذهن است، ببینید مولانا این «هستی» را در هردو معنی به‌کار می‌برد، ای کاش این پرده‌ پندار همانندگی‌ها را خداوند می‌کند، همان‌طور که حضرت علی می‌گوید در خیبر را کند.

و اگر این را [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خدای بکند، چه‌جوری می‌کند؟ با عدم نگه داشتن مرکز [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، که آن موقع ما چه می‌فهمیدیم؟

## که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او هزار ساله از آن سو که گفته شد بزند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۳۷)

نوبت زدن: نقاره زدن، نوبت زدن برای کسی، شاهی و حکومت او را اعلام کردن، معمول بود که در نقاره‌خانه شاهان در شبانه روز چندبار نقاره می‌زدند، گاه سه بار، گاه پنج بار، و گاه هفت بار.

که تا چشم ما وقتی این پرده‌ پندار دریده می‌شد، گنده می‌شد، که پنج نوبت او را،

نوبت زدن یعنی نقاره زدن، نوبت زدن برای کسی، شاهی و حکومت او را اعلام کردن؛ معمول بود که در نقاره‌خانه شاهان در شبانه‌روز چند بار نقاره می‌زدند، گاه سه بار، گاه پنج بار، و گاه هفت بار.

در ممالک اسلامی به‌خاطر پنج بار نماز خواندن پنج بار می‌زدند. پس «پنج نوبت او» یعنی پنج بار اعلام شکوه خداوند. دارد می‌گوید اعلام شکوه خداوند از آن سو است نه از سوی من‌ذهنی.

یعنی این بیان جمال و جلال او وقتی که از من‌ذهنی رها می‌شویم و می‌رویم آن سو درست می‌توانیم بزنیم نه با من‌ذهنی. پنج نوبت او را با من‌ذهنی نمی‌زنند.



ای کاش این پرده پندار می‌گوید دریده می‌شد، «دریغ پرده هستی»، ای کاش پرده هستی را که همین پرده پندار است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، خدای با فضاگشایی ما می‌کند [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و این کار مشکل است.

کندن در خیبر هم مشکل بود، یعنی یک شیر خدایی می‌خواهد که این در را بکند و یک شیر خدایی مثل شما می‌خواهد که تمرین کند، فضا را باز کند که پرده پندار را از جلوی چشمش بردارد تا متوجه بشود که چه جوری واقعاً برای اعلام کرّ و فرّ زندگی اعلامیه می‌دهند، طبل می‌زنند.

یا شکوه و جلال را با من‌ذهنی اعلام می‌کنند یا زنده می‌شوند به او و از آن طرف اعلام می‌کنند. می‌گوید از آن طرف اعلام می‌کنند. و انسان جاویدان می‌شود و اعلام جلال و شکوه هم جاویدان می‌شود، به قول حافظ:

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر  
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱۷۸)

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖